

افسانه‌های روم باستان



ویسنده مارکارت میون - مایکل وست

افسانه‌های روم بستان



اسفارات دادجو

نیاز - پندز گردن

تیر : ۵۲۰۶۰۹

در دفتر کتب کتابخانه ملی

۹۳۸۲ شماره

ثبت گردید.



نام کتاب افسانه‌های روم باستان

نویسنده مارگارت میسون - ماپکل وست

ترجم سهروز انصافی - محمد سلامت

چاپ اول

ناشر انتشارات دادجو

تیراز ۱۰۰۰۰ نسخه

چاپخانه سارمان خانه چاپ

تهران، ۱۳۶۲ - تلفن ۵۲۰۶۰۹

بنام خدا

همانطور که در داستان خواهید خواند، در روم باستان و بطور کلی در قدیم بعلت نادانی و جهالت مردم بجای خدای یکتا، چندین خدا می پرستیدند. در ضمن این نمایانگر واقعیت پرستیدن خدا در تمامی ادوار می باشد، ولی پادشاهان و زورمندان از این جهت بسود خویش استفاده می کردند. بعدها با رشد فکری انسان و ظهور پیامبران توحیدی از سوی خداوند، این مذاهب از بین رفت. ما برای اینکه، در این داستان تاریخی از لحاظ روایت آن نارسایی ایجاد نشود، تغییری بر آن وارد نکردیم، ولی همانطور که گفته شد پرستیدن چند خدا، بجای خدای واحد شرک و گمراهی بوده است.

فهرست

- | | | |
|----|-------------------------------|----|
| ۱ | رومولوس و رموس | ۵ |
| ۲ | چطور زنان سابینی ربوده شدند؟ | ۱۲ |
| ۳ | فرمانروایی نوما | ۲۰ |
| ۴ | هوراتیوس خواهرش را می‌کشد | ۲۵ |
| ۵ | تارکوین خودخواه | ۳۰ |
| ۶ | بروتوس و پسرها | ۳۷ |
| ۷ | لارس پورسنا در جنگ با روم | ۴۵ |
| ۸ | کوریولانوس و مادرش | ۵۳ |
| ۹ | کامیلوس کبیر | ۶۰ |
| ۱۰ | چطور عازها روم را نجات دادند؟ | ۶۷ |
| ۱۱ | پیرهوس و فیلیها | ۷۵ |
| ۱۲ | جنگهای کارتاز | ۸۲ |

۱

رومولوس و رموس

سالیان پیش در ایتالیا فرمانروایی زندگی میکرد که پروکاس نام داشت وقتی که مرد، از او دو پسر باقی ماند. پسر اولی نومیتور و دومی آمولیوس نام داشت. طبق قانون بعد از پروکاس میباشد پسر بزرگش فرمانرو میشد. اما آمولیوس میخواست که جانشین پدرش شود، به این دلیل بد نومیتور گفت: "یکی از ما صاحب طلا و جواهراتی خواهد شد که از پدرمان باقی مانده است و دیگری فرمانرو خواهد بود. آیا فکر خوبی است؟"

چون نومیتور نمیخواست با برادرش اختلافی داشته باشد گفت: "البته که فکر خوبی است."

آمولیوس گفت:

"پس من فرمانرو میشوم."

اما او نه تنها فرمانرو شد بلکه طلا و جواهرات را نیز از چنگ برادرش درآورد و او را کنار زد.

نومیتور با همسر و دو بچداش زندگی آرامی داشت و نیز سعی نمیکرد آنچه را که از دست داده بود، دوباره بدست آورد.

آمولیوس فرمانرو باقی ماند، و همیشه از این میترسید که مبادا نومیتور و با یکی از فرزندانش سعی کند تا فرمانروایی را بدست بگیرد.



بچه‌ها از آن بیرون افتادند، گرگ هر دوی آنها را با زبانش شست و به غار خودش که در آن تپه بود، برد. در آنجا او بچه‌ها را با شیر خودش تغذیه می‌کرد و از آنها مانند بچمهای خودش مراقبت می‌کرد.

بعد آرس، پرندوهای خودش را فرستاد تا به آن بچمها غذا بدهند. پرندوهای هر روز به غار می‌آمدند و می‌رفتند و با خودشان برای آنها غذا می‌آوردند. اما پرندوهای گرگ نتوانستند همه کارهای بچه‌ها را انجام دهند. بنابراین مارس، فاستولوس را به کمک آنها فرستاد.

فاستولوس، خدمتکار آموليوس بود که از حیوانات او نگهداری می‌کرد. یک روز

در حالی که به کنار رودخانه میرفت، متوجه سبد خالی شد که در نزدیکی درختی برگشته بود، سپس نزدیک غار رفت. او گفت:

حیلی عجیب است، پرندۀ ایکه تکه نانی در دهانش بود به داخل غار رفت و درست همان لحظه گرگی سیرون آمد و به طرف جنگل دوید.

فاستولوس به داخل غار رفت و در آنجا دو بچه را دید که روی رختخواب نرمی از چمن خوابیده‌اند. با خود گفت:

اینها باید بچه‌های خدا یا نباشند. من آنها را با خودم به خانه خواهم برد. او بچه‌ها را در بغل گرفت و به خانه، پیش همسرش برد.

همسرش گفت:

او! چه بچه‌های! آنها در اینجا با ما زندگی خواهند کرد و اسمشان را رومیوس و روموس خواهیم گذاشت.

با گذشت سالها، دو پسر شجاع و قوی می‌شدند. وقتیکه به اندازه کافی بزرگ شدند در مراقبت از حیوانات به فاستولوس کمک می‌کردند.

بعضی وقتها خدمتکارهای آمولیوس با خدمتکارهای نومیتور دعوا می‌کردند — البته هر کدام که نزدیکتر به مزرعه‌شان بود. نومیتور هنوز در مزرعه‌اش زندگی آرامی داشت و نمی‌دانست که بچه‌های دخترش از مرگ نجات یافته‌اند و در نزدیکی مزرعه‌اش زندگی می‌کنند.

یک روز روموس با خدمتکاران نومیتور دعوا کرد، آنها او را دستگیر کرد و پیش اربابشان آوردند.

نومیتور پرسید:

تو کی هستی؟

و پیش خود فکر کرد:

فیا فه ایں پسر مرا بساد دختر از دست رفته‌ام می‌اندازد. تعجب می‌کنم این پسر کی

هست؟

رموس همه ماجرای زندگی خود و برادرش را گفت. در این موقع ماستولوس و رومولوس به جستجوی رموس آمده بودند.

نومیتور به فاستولوس گفت:

اين پسر میگويد وقتی بچه بوده توسط شما در غاری پیدا شده است.

فاستولوس گفت:

بله او و برادرش که در سبدی بودند، در رودخانه انداخته شده بودند و جریان آب آنها را نزدیک این غار آورده بود. گرگی، از آنها مراقبت میکرد و چند تا پرنده برای آنها غذای آورند. من آنها را پیش همسرم بردم و او تا حالا از این پسرها نگهداری کرده است.

نومیتور پیش خود فکر کرد:

رومولوس و رموس، پسرهای دخترم هستند! من مطمئنم! آنها از دست آمولیوس بجات یافته‌اند.

او خیلی خوشحال شد و به دو مرد جوان گفت:

"من پدر بزرگ شما هستم و از اینکه زنده و سر حال هستید خیلی خوشحالم فاستولوس و همسرش از شما بخوبی نگهداری کرده‌اند.

رومولوس و رموس هم خیلی خوشحال شدند. وقتی که نومیتور همه چیزرا در باره آمولیوس گفت، آنها خیلی عصبانی شدند و گفتند:

او مادر ما را کشت و سعی کرد که ما را نیز بکشد! ما با بقیه مردان پیش او خواهیم رفت.

آنها با مردان خود سپاه کوچکی تشکیل داده و به قصر آمولیوس رفتند. در آنجا به اطاق فرمانروا حمله کردند.

آنها گفتند:

توفرمانروایی را از چنگ پدر بزرگ ما درآورده‌ای، ببین! ما پسرهایی هستیم که سعی میکردی آسها را بکشی، تو مادر ما را کشی و خود نیز به خاطر این خواهی مرد!

قبل از اینکه آمولیوس بتواند کلمه‌ای بگوید، آنها با شمشیرها یشان سرش را بریدند و سپس نومیتور را به جای آمولوس به فرمانروایی رساندند، بدین ترتیب همه مردم خوشحال شدند.

چگونه روم بوجود آمد؟

بعد از مدتی، دو برادر تصمیم گرفتند شهری بر روی تپه بالاتین، جائیکه گرگ از آنها مراقبت کرده بود، بسازند.

آنها به بالای تپه رفته و جای خوبی پیدا کردند. سپس در باره اسم آن شهر باهم گفتگو کردند. رموس گفت:

من فرمانروای آنجا خواهم شد و اسم خود را روی آن شهر خواهم گذاشت.

رومولوس گفت:

نه! من فرمانروای خواهم شد و اسم خود را روی شهر خواهم گذاشت.

سر این موضوع دو برادر باهم دعوا برای انداختند، برای اینکه هر کدام آنها شهر را برای خودش میخواست.

سپس نومیتور، پدر بزرگشان گفت:

دعوا نکنید. بگذارید که خدایان تصمیم بگیرند. رومولوس، تو برو بالای تپه بایست. رموس، تو هم برو و بالای آن یکی تیه بایست، بعد از خدایان بخواهید که به شما کمک کنند.

بنابر این دو مرد جوان از یکدیگر دور شدند. هر کدام بالای تپه‌ای ایستاده

و منتظر کمک خدایان شدند.

اول رموس برگشت. او پیش پدر بزرگش دوید. نومیتور دید که وی خیلی خوشحال بنظر میرسد، او گفت:

خدایان مرا فرمانروای انتخاب کرده‌اند. من شش تا کرکس دیدم که در آسمان پرواز می‌کنند. این دلیل مسلم و قطعی است که، خدایان می‌خواهند من فرمانروای شهر شوم.

در آن زمان کرکس پرنده، مهمی بشمار می‌آمد. مردم فکر می‌کردند که آن پرنده‌گان مورد علاقه خدایانند. نومیتور گفت:

صر کن! تا وقتیکه برادرت نیامده کاری نکن. بگذار بسیم که برادرت چه دیده است.

همانطور که او صحبت می‌کرد رومولوس وارد اطاق شد. او خوشحال بود.

نومیتور گفت: حرف بزن! بالای تپه چه دیده‌ای؟ رومولوس گفت:

من پایین تپه را نگاه کردم هیچ موجود زنده‌ای ندیدم. بعد بالا نگاه کردم و دیدم که دوازه تا کرکس در آسمان پرواز می‌کنند.

سپس نومیتور گفت:

خدایان بوضوح جواب داده‌اند. هیچ اشتباهی نمی‌تواند در کار باشد تو بعنوان فرمانروای انتخاب شده‌ای. زنده‌باد رومولوس!

و همه با صدای بلندی فریاد زدند: زنده باد رومولوس!

با براین رومولوس شهر را ساخت و اسم "روم" را برای آن انتخاب کرد.

این ماجرا ۲۵۳ سال قبل از میلاد مسیح اتفاق افتاد - حدود ۲۷۰۰ سال پیش اولین خانمهایی که ساخته شدند، خانمهای محقر چوبی بودند. اما بعدها رومی‌ها خانه‌ها و خیابانهایشان را با سنگ درست می‌کردند، و بعد هاروم یکی از بهترین و بزرگترین شهرهای دنیا شد.

چطور زنان سابینی ربوده شدند؟

بعد از اینکه رومولوس روم را ساخت، دچار مشکلاتی شد. او دید در شهرش مردم کمی زندگی میکنند. روم شهر زیبایی بود اما به زنان و مردان بیشتری احتیاج ادشت که در آنجا سکونت کنند. روزی چندین برده به روم آمدند. این برده‌ها از پیش اربابهایشان فرار کرده بودند، رومولوس به آنها اجازه داد که در روم بمانند و برای خودشان خانه درست بکنند. همچنین او به مردانی که مردم را به خاطر دزدیدن اموالشان کشته بودند، اجازه داد که بمانند. بزودی روم پر از مردانی شد که از سرزمینهای مختلف به آنجا آمده بودند اما هنوز مشکل رومولوس حل نشده بود. او گفت:

حالا به اندازه کافی در این شهر مرد دارم، اما این مردها احتیاج به همسر دارند. از کجا می‌توانم برای اینها همسرانی پیدا کم که با آنها ازدواج کند؟

در نزدیکی روم مردمی زندگی می‌کردند که به سابین‌ها، معروف بودند. سابین‌ها زنان جوانی داشتند. رومولوس چند نفر را برای سوال مهمی پیش آنها فرستاد. آنها پرسیدند.

آبا شما اجازه می‌دهید که دختراتان با ما مردان روم ازدواج کند؟ سابین‌ها خیلی عصبانی شدند و گفتند:

نه! هرگز! ما اجازه نخواهیم داد که دختران ما با برده‌ها و آدمهای شرور ازدواج کنند. فکر میکنید که ساپین‌ها احمق هستند؟ ما هرگز اجازه نخواهیم داد که دختران ما با رومیها ازدواج کنند؟

وقتی رومولوس از ماجرا با خبر شد، شروع به طرح نقشه‌ای کرد. او گفت: من این زنها را با جنگ از چنگ ساپین‌ها در نخواهم آورد، برای اینکار نقشه بهتری دارم. ما از حالا با ساپین‌ها دوست می‌شویم نه دشمن. ما آنها را برای شرکت در یک جشن بزرگ، دعوت خواهیم کرد در این جشن غذا و نوشیدنی خواهد بود، آنها خواهند خورد و خواهند نوشید. همچنین مسابقه اسب دوانی خواهیم داشت و مطمئناً شب جالبی خواهد بود این اولین قسمت نقشه من است.



بنابراین رومیها و ساپین‌ها دوست شدند. آنها روزی را برای جشن بزرگشان تعیین کردند و از مردمان بسیاری دعوت کردند که در جشن‌شان شرکت کنند.

وقتی که روز موعود فرا رسید، انبوہ زیادی از مردم برای شرکت در جشن آمدند. رومولوس با کلمات خوشایندی به آنها خوش آمد گفت. در آن جشن خوردنی و نوشیدنی فراوان بود، بعد از جشن مردم مسابقه اسب دوانی را تعاشا کردند. خلاصه به همه، مهمانها بسیار خوش گذشت.



سربارها زندهای رومی را میبرند

سپس رومولوس دید که لحظه اجرای نقشه فرار سیده است، دستش را تکان داد. فوراً "یک گروه از سربازانش به میان مردم دویدند و زنان سابینی را بودند.

زنها فریاد میزدند و سعی میکردند که از دست سربازها فرا رکنند.

آنها میگفتند:

ما را نجات دهید! ما را از دست رومیها نجات دهید!

اما سر بازان رومی آنها را با خودشان بردنند. وقتی سابینها، متوجه این

موضوع شدند خیلی عصبانی شدند و فریاد میزدند:

"رومیها زنان مارا درزدیدند! آنها زنان را در جنگ نبردند بلکه در یک جشن

اینکار را کردند. خدايان رومولوس و مردانش را نابود خواهد کرد!

سپس فرمانروای سابینها یک سپاه عظیم را گرد آورد و فوراً "جنگ با رومیها را شروع کرد.

تاریخی نادان

جنگ بین سابینها و رومیها سه سال طول کشید. سابینها قویتر از آن بودند

که رومولوس بتواند آنها را شکست دهد، بنا براین او سپاهیانش را به داخل شهر برد.

فرمانروای سابینها آنها را تعقیب کرد، او گفت:

با خواهم مرد یا روم را فتح خواهم کرد

رومولوس یک قلعه بزرگ و محکمی در روی تپه‌ایکه نزدیک روم بود، ساخته بود او به افرادش گفت:

سابینها هرگز نخواهند توانست وارد این قلعه شوند من تارپیوس، یکی از دلیرترین سربازانم را فرمانده اینجا کرده‌ام. او هرگز احازه نخواهد داد

سابینها وارد قلعه شود.

تارپیوس آدم خوب و یک سرباز عالی بود و دختری بنام تارپیا داشت. او

دختری جوان و زیبا بود که توجه زیادی به لباسها و موهایش داشت، و نیز

عاشق طلا و جواهرات بود.



چطور زنان سابینی رهوده شدند؟

۱۶

یک روز سابین‌ها نزدیک قلعه آمدند. تارپیا از پنجره کوچکی بیرون را نگاه میکرد که سربازان سابینی را دید. آنها دستبندهای زیبایی به دست کرده بودند که می‌درخشد.

تارپیا به خودش گفت:

چه دستبندهای فوق العاده‌ای! چقدر دلم میخواهد که میتوانستم چیزهای به این قشنگی داشته و به دستم میکرم! واقعاً که قشنگ است. قلعه در کوچکی داشت. تارپیا از این دربیرون آمد تا کمی آب ببرد. فرمانروای سابین‌ها او را دید و فوراً "به طرفش رفت و گفت:

خانم زیبا، دروازه را باز کنید و اجازه دهنده که وارد قلعه شویم. اگر این کار را بکنید هر چیزی را که بخواهید به شما می‌دهیم.

هر چیزی؟

هر چیزی را که بخواهید، قول میدهم.

تارپیا با حیرت به دستبندهای طلایی سربازها نگاه کرد و بعد گفت: اگر شما آن دستبندهای طلایی را که افرادتان به دست کرده‌اند، به من بدهند در را باز خواهم کرد.

فرمانروا گفت:

بسیار خوب، شما دروازه در را باز کنید تا من به سربازها دستور بدhem که دستبندهایشان را به شما بدهند.

سپس آنها منتظر شدند تا هوا تاریک شد، بعد تارپیا دروازه را به روی دشمن باز کرد. اول فرمانده آمد و دستبند، سپر و همچنین تمام چیزهایی را که به بازویش بسته بود، به تارپیا داد. سربازها نیز همانکار فرمانده‌شان را انجام دادند. تارپیا از جمع شدن سپرهای سنگین در اطرافش، متحیر شده بود. یکی از سپرهای او خورد و بعد یکی دیگر و ... دیگری.



او با صدای بلندی میگفت:
دیگر بس است. همین‌ها کافی است!

اما سربازها دستور را اجرا میکردند و سپرها و دستیندهای طلائی خودرا به طرف تارپیا پرت میکردند، بالاخره تارپیا به زمین افتاد و از سنگینی سپرها مرد.

فرمانده سابین‌ها گفت:

بینید او مرده است. طلا، همان چیزی که او عاشقش بود، باعث مرگش شد. سربازها! حالا میتوانید دوباره سپرهايتان را بردارید. دروازه‌ای که تارپیا باز کرده بود نزدیک یک صخره بزرگ بود. فرمانده دستور داد:

حسد او را از این صخره به پایین بیندازید. سربازها نیز این کار را کردند. از آن روز به بعد، آن صخره بنام صخره تارپیا معروف شد و تا صد سال بعد هر رومی که به دشمن کمک میکرد، از این صخره به پایین انداخته میشد تا بمیرد.

وقتی که سابین‌ها وارد قلعه شدند، سربازهای رومی را دیدند و جنگ شروع شد. در اواسط جنگ، گروهی از زنان به میدان آمدند. آنها زنهای سابینی بودند که چند سال پیش، رومیها آنها را ربوده بودند، بعضی از آنها در بغلشان بچه داشتند، و در حالی که گریه میکردند به سربازها میگفتند که جنگ را تمام کنند.

آنها به پدران و برادرانشان که در بین سپاه سابینی بودند، گفتند: بخاطرما بیشتر از این نحنگید. رومیها همسران ما هستند، آنها با ما خوبند ما آنها را دوست میداریم و نمی خواهیم آنها را ترک کیم. بچه‌ها نیز بازی سربازان را گرفته بودند، مثل اینکه آنها هم میخواستند جنگ تمام شود. وقتی سربازان سابینی برای اولین بار نوه‌هاشان را دیدند شمشیرها را به زمین انداخته و جنگ را متوقف کردند.



بخارط ما بیشتر از این جنگ نکشد!

رومیها و ساپینها صلح کردند و تصمیم کرفتند مانند یک ملت باهم زندگی کنند.

۳

فرمانروایی نوما

رومولوس چهل سال تمام ، بخوبی بر روم حکومت کرد . وقتی او مرد . رومیها و سابین‌ها خواستند که باهم فرمانروایی انتخاب کنند .
سابین‌ها گفتند :

رومولوس رومی بود ، حالا باید یک سابینی حکومت کند . این خواسته ما است .

رومیها گفتند :

نه ، ما با شما صلح کردیم اما اجازه نمی‌دهیم که فرمانروای سابینی انتخاب کنید تا به همه ما حکومت کند .

این اختلاف دو سال طول کشید . بالاخره تصمیم گرفته شد که فرمانروای سابین باشد اما در انتخاب آن رومیها باید آزاد باشند .

در میان سابین‌ها مردی بود که نوما پومپیلیوس نام داشت . چون او عاقل و آدم خیلی خوبی بود ، رومیها مثل سایر سابین‌ها به او احترام می‌گذاشتند همچنین موهای او از وقتی که متولد شده بود ، خاکستری رنگ بود . به همین خاطر مردم فکر می‌کردند خدایان بدینگونه خواسته‌اند نشان بدهند که او آدم عاقلی است و هرگز کاری را بر خلاف عقل انجام نمیدهد .

نوما در دهی زندگی می‌کرد . او اغلب در مزارع به تنها بی قدم زده و به

خدایان فکر میکرد و آنها را می‌پرستید . او بهبیچو جه آرزوی فرمانروایی را نداشت . وقتی رومیها از وی تقاضا کردند که روم حکومت کند ، گفت :

نه . روم به یک سرباز احتیاج دارد که فرمانروایش بشود . من مرد صلح هستم نه جنگ .

اما رومیها بارها و بارها از وی تقاضا کردند که به روم بباید و فرمانروایشان شود آنها گفتند :

اگر تو فرمانرو شوی جلوی جنگ را خواهی گرفت و این چیزی است که روم واقعاً به آن احتیاج دارد .

نوما گفت :

من از خدایان خواهم پرسید . آنها به من خواهند گفت که چکار میبایست بکنم .

بنابراین برای کمک گرفتن از خدایان مشغول دعا شد . همانطوریکه در حال دعا بود کرکس‌هایی را دید که در آسمان پرواز می‌کنند ، مثل زمان رومولوس و رموس - او ایمان آورد که این پرندگان از طرف خدایان فرستاده شده‌اند .

به این ترتیب به رومیها گفت :

من فرمانروای شما خواهم شد ، اما شما را بسوی صلح دعوت خواهم کرد ، نه جنگ .

نوما در طی فرمانروایی خود به رومیها یاد داد که به خدایان توجه بیشتری بکنند . آنها خدایان زیادی داشتند و طبق آئین و سن خود ، گوسفند و پرندگان را برای خدایان قربانی میکردند ، اما نوما گفت :

این کار اشتباه است . حیوانات را بخاطر قربانی کردن به خدایان نکشید . میوه یا غله بدھند . این کار برای خدایان خوش‌آیندتر است .

نام یکی از خدایان رومی جانوس بود . رومی‌ها عقیده داشتند او قدرتی دارد



نوما ایمان آورد که کرکس‌ها از طرف خدایان فرستاده شده‌اند

که میتواند کارها را بخوبی شروع کند. بنا براین وقتی که قصد داشتند کار مهمی را انجام دهند، اول جانوس را دعا میکردند. به همین دلیل اول ماه سالی را که شروع میشد جانویه (زانویه)، نامیدند. همچنین، جانوس خدای درها و دروازه‌ها بود. اغلب نیز در تصاویر با دو چهره، متفاوت نشان داده میشد، چون هر دوی متوجه دوراه است.

نوما معبد بزرگی برای جانوس درست کرد. درهای این معبد در زمان جنگ همیشه باز بود، برای اینکه نشان بدهد جانوس در جنگها، برای کمک به رومیها از معبد بیرون آمده است و در زمان صلح درها بسته بود. تازمانیکه نوما فرمانروا بود، درهای این معبد تقریباً همیشه بسته بود. رومیها فرمانروا یشان را خیلی دوست داشتند، اما بعضی‌ها میگفتند که او خیلی مهربان و آرام است، در ضمن صلح را خیلی دوست دارد.

یکی گفت:

او تمام سربازان ما را کشاورز میکند. مابزودی فراموش خواهیم کرد که چطور بجنگیم. حتی اگر یک تن دشمن به ما حمله کند هیچ وقت مادر جنگرهای نخواهد کرد.

دیگری گفت:

او خیلی ساكت و آرام زندگی میکند، غذاها یش نیز بسیار ساده است. وقتی فرمانروا ما را به صرف غذا دعوت میکند، انتظار غذاهای خوبی را داریم. نوما چنین چیزهایی را به ما نمیدهد. غذاها خیلی ساده است. یک فرمانروا باید میهمانی‌های بهتر از اینها را بدهد تا مردم خوشان بیاید. روزی نوما چندین نفر را دعوت کرد تا در چشنش شرکت کنند. آنها گفتند: ما باید برویم، برای اینکه او فرمادروای ما است. اما مطمئناً، غذاهای خیلی بدنخواهد بود و هیچ غذای خوبی نخواهیم داشت.

وقتی که به جشن آمدند، دیدند غذاها طبق معمول خیلی ساده است و نوشیدنی فقط آب بود. یکی از مهمانها با صدای بلندی به دیگری گفت:

من بارها به تو گفته‌ام! یک فرمانروا باید غذاهای بهتری بدهد. این کافی نیست.

همه آنها سر میزنشستند، بعد اتفاق خیلی عجیبی افتاد. ناگهان تمام وسایل و خوراکیهای روی میز تغییر کرد. فنجانهای طلایی و نقره‌ای ظاهر شد. نوشیدنیهای گوناگون جای آب را گرفت. غذای ساده تبدیل به غذاهای عالی و رنگارنگ از بهترین گوشتها و میوه‌ها شدند. مجلس تبدیل به جشن اعجاب انگیزی شده بود، از بهترینی که مردم دیده یا خورده بودند.

آنها با تعجب و احساسی آمیخته به خوشحالی به یکدیگر می‌گفتند:

خدایان این کار را کرده‌اند. خدايان به ما نشان دادند که نوما فرمانروای بسیار عاقلی است. او به خدايان احترام گذاشته و آنها در عوض، این هدایا را به وی فرستادند.

بعد از این ماجرا مردم بیشتر از فرمانرواییشان اطاعت می‌کردند و در اجرای دستوراتش بیشتر آماده بودند.

نوما تقریباً "پنجاه سال فرمانروا بود، وقتی که مرد، رومیها و ساکنینها خیلی ناراحت شدند. آنها گفتند:

ما مرد بزرگی را از دست داده‌ایم. یک مرد عاقل و اندیشمند او برای ما پدری بود. به همان خوبی یک فرمانروا.

۴

هوراتیوس خواهرش را می‌کشد

فرمانروای بعدی روم ، ولوس هستیلیوس شد ، او بر خلاف نوما که عاشق صلح و دوستی بود ، عاشق جنگ و ستیزه‌جویی بود .
مردم میگفتند :

دروازه معبد جانوس از حالا باز خواهد بود .

نخستین جنگ وی با قوم آلبانها بود . فرمانروای آلبانها میگفت که رومیها غلات و حیوانات را از سرزمینها بیش می‌دزدند . تولوس گفت :
این حقیقت ندارد . این آلبانها هستند که غلات و گوسفندان ما را می‌دزدند .
ما با آلبانها خواهیم جنگید و حلوي این کارها بیشان را خواهیم گرفت .
به این ترتیب دو فرمانروا بسرعت سپاه خود را آماده کرده و به طرف میدان جنگ حرکت کردند . قبل از اینکه جنگ را شروع کنند ، دو فرمانروا بایکدیگر صحبت کردند و فرمانروای آلبانها به تولوس گفت :
آیا بهتر نیست طوری بجنگیم که سربازان کمتری کشته شوند ؟

تولوس پرسید :

چطور میتوانیم این کار را بکنیم ؟
نقشه من این است که شما سه نفر از بهترین سربازها بیان را انتخاب کنید
و من سیز سه نفر از بهترین سربازها می‌کنم . این شش مرد جلوی

دو سیاه خواهند جنگید . اگر سربازان رومی پیروز شوند . روم بر ما غلبه خواهند کرد ، واگر سربازان آلبان پیروز شدند ، ما روم را فتح خواهیم کرد
نظر تو در باره ، این نقشه چیست ؟
بله نقشه خوبی است . ما اینکار را خواهیم کرد . می‌بایست بهترین
مردان پیروز شوند !

دو فرمانروا با گفتن این جملات از یکدیگر دور شدند و جنگ را که باش نفر صورت می‌گرفت ، ترتیب دادند . رومیها سه سرباز را که با هم برادر بودند ، انتخاب کردند . اسم آنها هوراتی بود ، برای اینکه از خانواده هوراتیوس بودند ، این سه برادر قد بلند ، خوش قیافه و دلیر بودند . آلبانها هم سه سرباز را که با هم برادر بودند ، عنوان بهترین سربازها یاشان انتخاب کردند آنها کوراتی نامیده می‌شدند برای اینکه از خانواده کوراتیوس بوده و نیز قوی و دلیر بودند . بعد از تا مل زیادی دو سیاه که از هوراتی و کوراتی تشکیل شده بود ، با شمشیر و سپرها یاشان به میدان جنگ آمدند .

جنگ شروع شد . همه چشمها متوجه شش سرباز بود ، برادرها می‌جنگیدند تا اینکه دو هوراتی به زمین افتادند و مردند ، سه کوراتی نیز زخمی شدند . و هوراتیوس سومین و آخرین برادر ، برای بدست آوردن پیروزی روم ، تنها مانده بود .

ناگهان رومیها از فرار کردن هوراتیوس از میدان جنگ متعجب شدند . سه کوراتی که زخمی شده بودند بدنبال وی دویدند .
آلبانها فریاد زدند :

ما پیروز شدیم ! ما پیروز شدیم ! کوراتی‌های دلیر ، برای ما پیروزی آوردند !
هوراتیوس فرار کرد !

رومیها بشدت عصبانی شده بودند . آنها فریاد می‌زدند :

یعنی چه؟ چرا هوراتیوس از میدان جنگ فرار میکند؟ چرا نمی‌جنگد؟ آیا او ابهت و سریلندی روم را فراموش کرده است؟ آیا او ترسیده است؟
اما هوراتیوس نترسیده بود. همینکه اولین کوراتی به وی نزدیک شد برگشت و او را از پای در آورد. سپس دومین برادر کوراتی رسید، هوراتیوس اورانیز کشت. بعد آخرین کوراتی خیلی آهسته نزدیک شد، برای اینکه بشدت زخمی شده بود. هوراتیوس منتظر ماند تا اینکه او رسید و او را نیز کشت.

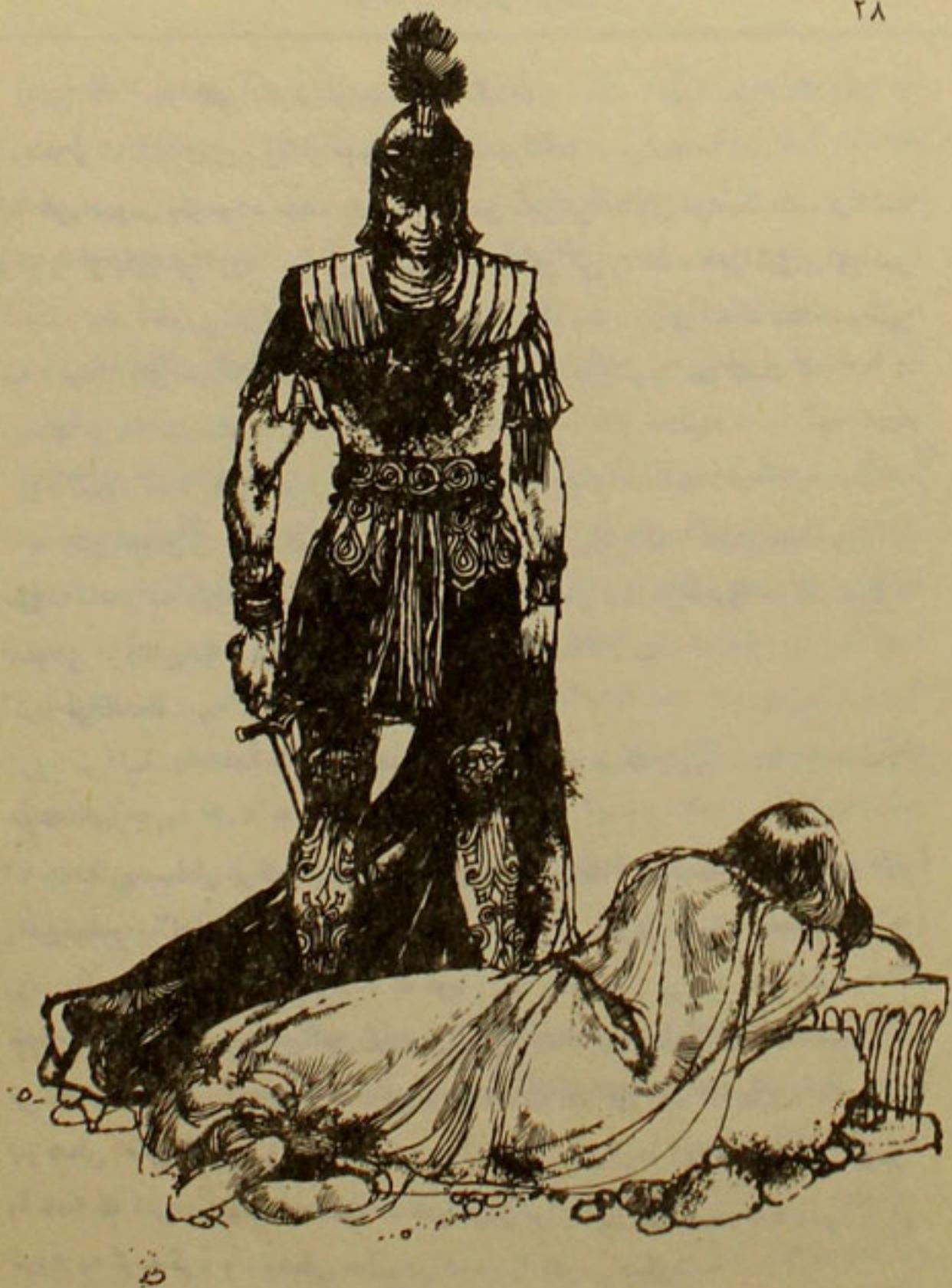
رومیها فریاد میزدند:

روم پیروز شد! هوراتیوس خوب جنگید، او روم را نجات داد!
آنها هوراتیوس را بلند کرده و پیش فرمانروا یشان بردنند سپس سپاه روم با سرود شادی به طرف روم برگشتند. هوراتیوس در کنار فرمانروا حرکت میکرد انبوهی از زنان به استقبال سربازان آمد. آنها می‌گفتند:

روم بر آلبانها غلبه کرده است! ما از اینکه در جنگ پیروز شده‌ایم خیلی خوشحالیم.

اما همه رومیها از اینکه در جنگ پیروز شده بودند، خوشحال نبودند. در زمان صلح، آلبانها و رومیها اغلب با یکدیگر درگیر میشدند، و بعضی از زنان رومی با آنها طوری رفتار میکردند که گویا آنها یک رومی بودند نه دشمن. خواهر هوراتیوس درمیان این گروه از زنان بود. او بسیاری از آلبانها را می‌شناخت و بطور محترمانه به یکی از برادران کوراتی قول ازدواج داده بود در همان حال که وی با سایر زنان به استقبال سربازها آمد. هوراتیوس را دید که کتی را پوشیده است که خواهرش برای کوراتیوس دوخته بود. او شروع به گریه کرد و در همان حال برادرش را نفرین میکرد.

او گفت:



هوراتیوس خواهر خود را می‌کند

من معنی این کار را میدام ! تو مردی را کشته‌ای که من عاشق او سودم ! تو کوراتیوس را کشته‌ای ، کسی که من به او قول از دواج داده سودم ! هورا تیوس با تعجب تمام ساکت ایستاده بود و چیزی نمی گفت . خواهرش ادامه داد :

چطور میتوانی سخنی و سگویی که پیروز شده‌ای ؟ تو کوراتیوس را کشته‌ای . ای کاش خدایان به حاطر این کار تو را نابود کند ! ناگهان هوراتیوس با عصباًیت ، شمشیرش را کشید و خواهرش را کشت هوراتیوس گفت :

سمیر ! امیدوارم هر زن رومی که سخاطر مرگ دشمنان کشورش گریه کند ، مثل تو سمیرد .

جمعیت خشمگین فریاد می‌زدند :

او را زندانی بکشد ، او روم را نحات داد اما خواهرش را کشت . او را پیش فرمایروا سرید ، فرمایروا خود میداند چکار بکند . او را پیش فرمایروا آوردند تولوس دستور داد که وی را بکشند . مردم فکر نمیکردند که این کار درستی باشد ، بنابراین از فرمایروا تفاضا کردند که او را آزاد بکند .

یکی گفت :

او کار اشتباهی کرده است . اما ساید فراموش کیم که جطور دلبرانه ساکورتی‌ها حسگید . دیگری گفت :

پدرش دو پسر و یک دخترا در یک روز از دست داد . باید درباره او وغی که باید تحمل کند فکر کیم .

بنا بر این هوراتیوس آزاد شد . او بخاطر کاری که کرده بود ، واقعاً احساس پیشمانی میکرد و هر روز در معبد خدایان خواهرش را دعا میکرد .

۵

تارکوین خودخواه

یکی از بدترین فرمانروایان روم ، تارکوین سویرباس نام داشت، او یک مرد خودخواه و بد ذات بود همسرش تولیا، نیز مثل خودش بود. تولیا دختر فرمانروای روم بود. تارکوین برای بدست گرفتن حکومت، چند نفر را برای کشتن پدر همسرش مامور کرد.

مamوران ، طبق دستور تارکوین ، فرمانروا را کشتند و جسدش را ترک کردند. تارکوین و همسرش با ارابه، جنگی شان در خیابان می آمدند، وقتی به کنار جسد رسیدند ، ارابه ران ، ارابه را متوقف کرد.

تولیا با عصبانیت داد زد:

چرا ایستاده‌ای؟ من به تو نگفتم که بایستی.

ارابه ران جواب داد:

آنجا یک جسد است. آن جسد فرمانروا است ، پدرشما.

تولیا گفت :

من متوجه نشدم! فوراً " حرکت کن ! به تو دستور میدهم که حرکت کنی ! مرد ارابه ران حرکت کرد . در حالی که از کنار جسد رد شد لباس تولیا به خون پدرش آغشته شد .

این تمام ماجراهی به سلطنت رسیدن تارکوین بود. هیچکس، فقیر و غنی ، ازاو

و همسرش خوش نمی‌آمد. او بسیاری از ثروتمندان را کشت تا ثروت آنان را غصب کند و با فقرا مثل برده‌گان رفتار میکرد. بعضی وقتها آنها خودشان را می‌کشند تا از دست حکومت تارکوین و مشکلاتی که او برای آنها بهبود آروده بود، فرار کنند. چند نفر سعی کردند که تارکوین وزنش را بکشند اما همیشه آنها در میان محافظانشان بودند، بنا بر این کسی نمی‌توانست به آنها نزدیک شود.

ماجرای شهر گابی

تارکوین پسری بنام سکستوس هم مانند پدر و مادرش خیلی شریر بود. نارکوین به کمک پسرش با مردم خارج از روم جنگ برای میانداخت و شهرها را یکی پس از دیگری فتح میکرد. مردم یکی از شهرهای قدیمی که گابی، نام داشت، تصمیم گرفتند با تارکوین بجنگند.

تارکوین به سکستوس گفت:

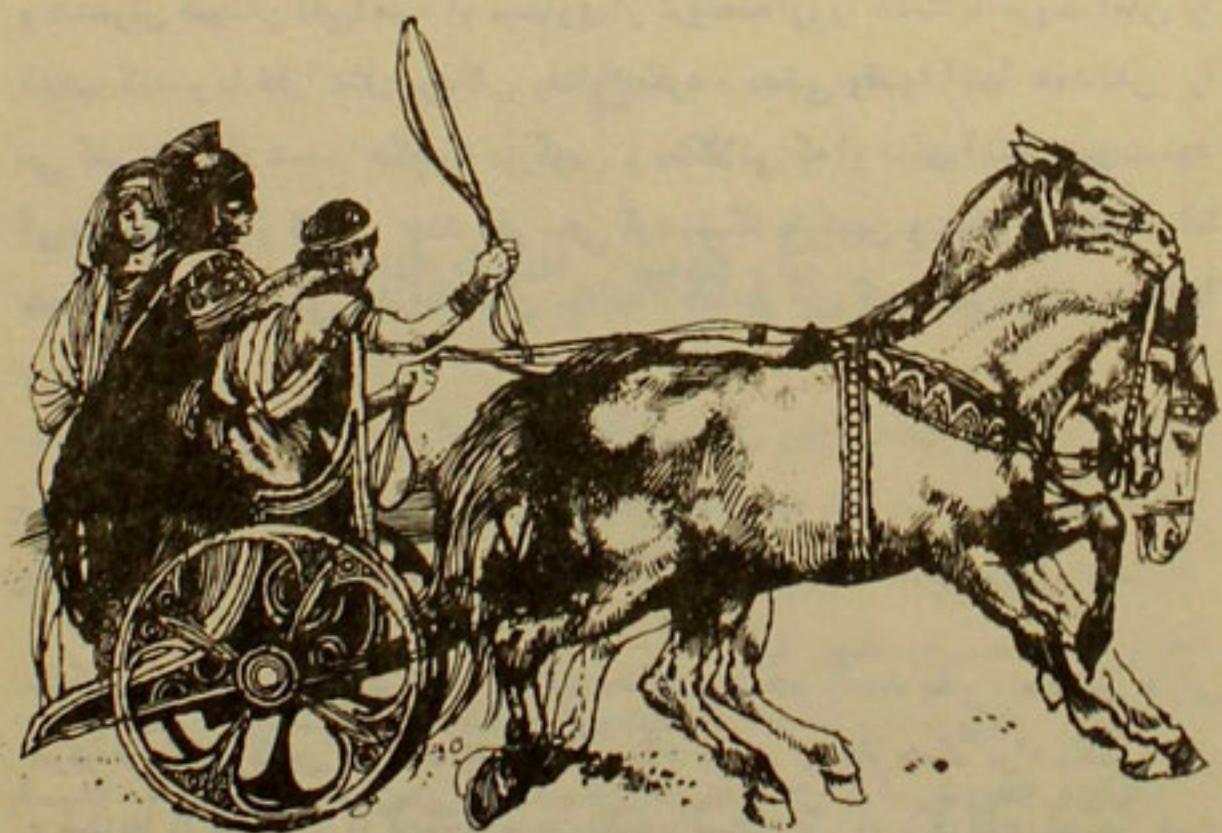
من هرگز نمی‌توانم بالشکر کشی، گابی را تصرف کم.

سکستوس گفت:

من میدانم که چکار باید بکنم. من به آنجا خواهم رفت و وانمود میکنم که از دست شما فرار کرده‌ام. من از مردم گابی تقاضا خواهم کرد تا به من کمک کند به این ترتیب ما میتوانیم شهر را تصرف کنیم.

تارکوین گفت:

نقشه بسیار عالی است. ما به لیاسهایت کمی از خون حیوانات خواهیم زد. آنکاه وانمود کسی که من تو را زخمی کرده‌ام. مردم گابی به حال تو متاثر



خواهند شد و با مهربانی احازه خواهند داد که به شهرشان وارد شوی.
بنابراین سکستوس به گابی رفت و به مردم آنجا گفت :

پدرم مرا تحت فشار گذاشته تا روم را ترک کنم، او مرد خیلی پستی است و
من خوشحال خواهم شد تا با وی بجنگم، اما حالا به اندازه کافی قدرت این
کار را ندارم. او سربازانش را دنبال من فرستاده تا مرا به روم باز گرداند،
خواهش میکنم احازه بدھید تا پیش شما بعام، اگر اینکار را نکنید پدرم مرا
برمی گرداند و میکشد.

مردم گابی گفتند :

چقدر ضعیف و مریض بنظر میرسد، به لکه های پشتیش نگاه کنید، همه آنها
خون هستند! قبول میکنیم که پدرش سعی میکرد تا او را بکشد، بگذارد تا او

را به داخل شهر ببریم .
بنابراین آنها دروازه‌هایشان را به روی سکستوس باز کردند ، و او چند هفته در گابی ماند . مردم هرچیزی را که او به آنها گفتند بود ، باور کردند . آنها به سکستوس خیلی اعتماد داشتند . وقتی که مردم گابی دیدند دوباره حال سکستوس خوب شده است ، او را بعنوان فرمانده جمعی از سربازانشان انتخاب کردند .

یک روز سربازان روم به طرف گابی لشکرکشی کردند تا آنها را تصرف کنند .
سکستوس فوراً "با سربازانش برای مقابله با آنها به راه افتاد . سربازان رومی طبق دستور سری تارکوین عقب نشینی کرده و فرار کردند .
آنها گفتند :

او یک سربار عالی است و سرای اینکه روم را فتح کند هر کاری خواهد کرد
بگذارید او را فرمانده تمام سپاه کنم .
به این ترتیب ، سکستوس فرمانده کل سربازان گابی شد . مردم ازا و خیلی راضی بودند و این چیزی بود که او میخواست . سکستوس مخفیانه ، حاسوسی را نزد تارکوین فرستاد تا بداند که در آینده چکار باید بکند .

وقتی که جاسوس سکستوس به پیش تارکوین رسید ، او در باعش قدم میزد .
جاسوس به تارکوین گفت :

من از گابی میایم . سکستوس مرا فرستاده است ، او میخواهد بداند در آینده چکار کند .

تارکوین خود خواه جواب نداد و همچنان به قدم زدنش ادامه داد .

جاسوس پرسید :

من منتظر دستور شما هستم .
تارکوین اصلاً حرفی نزد . او روی سکفرش با غ قدم میزد و ناگهان با عصای

که در دستش بود، بلندترین شاخه گلی را که در باغش روئیده بود، قطع کرد
بعد حتی بدون گفتن کلمه‌ای، مرد جاسوس را به گابی فرستاد.
سکستوس از او پرسید:

پدرم چی گفت؟

مرد جواب داد:

فرماسرو ا جیزی سگت. او فقط در باغ قدم میزد و سیس در حال قدم زدن بلند
ترین شاخه گل را با عصا بش قطع کرد و به من هیچ دستوری نداد.
وقتی سکستوس این را شنید، کاملاً منظور پدرش را فهمید. گفتن لازم نبود
پدرش بلندترین شاخه گل با غرماقطع کرده بود، منظور او این بود که سکستوس
باید مهمترین شخص گایی را از بین ببرد. مردم گایی نمی‌دانستند که در باغ
تارکوین چه اتفاقی افتاده بود. وقتی سکستوس دستور داد که چندین تن از
بازرگانان گایی را بکشند، همه کاملاً از این امر متعجب شدند، او خواست
وانعد کند که این شخصیتها کارهای برخلاف قانون انحصار داده‌اند و به خاطر
پول‌های تمام کسانی را که کشته بود بین مردم گایی تقسیم کرد. به این ترتیب
توانست جلوی خشم مردم را بگیرد.

وقتی فهمید در گایی کسی قدرت ندارد که جلوی وی را بگیرد اجازه داد رومیها
شهر را تصرف کنند. این کل‌ماجرای متصرف شدن شهر گایی بدست رومیها بود.

سیبل و کتابها یش

یک روزی پیروزی که در دستش نه تا کتاب بود به پیش تارکوین آمد و گفت:
این کتابها میتوانند به تو بگویند که چه اتفاقی برای روم حواهد افتاد. اگر
این کتابها را بخوانی، خواهی دانست که برای تو و خانوادهات و روم چه

اتفاقی می‌افتد و سیر خواهی فهمید که در سالهای آینده چکار باید سکنی.
تارکوین گفت:

پس این کتابها را خواهم خواند. پیروز آنها را به من بده تا بخواهم و بدانم
که برای خانوادهات و روم چه اتفاقی خواهد افتاد.
من نمی‌توانم آنها را به تو بدهم اما میتوانم بفروشم.
چقدر بول سرای آنها میخواهی؟

پیروز برای نه تا کتاب قیمت خیلی گرافی گفت. تارکوین خندید و گفت:
نه مشکرم. فکر میکنی من این همه بول را برای نه تا کتاب میدهم؟ واقعاً
که احمقی! میتوانی بروی و کتابهای را سیر ساخت. پس این دفعه شش
بنابر این پیروز رفت. روز بعد دوباره پیش فرمانروا آمد. اما این دفعه شش
کتاب در دستش بود. سه تا کتاب دیگر را سورانده بود.

تارکوین با خنده گفت:
هیوز هم میخواهی کتابهای را به من بفروشی؟ اما حالاً شش تا کتابداری
سرای آنها چقدر میخواهی؟

پیروز در مقابل تعجب فرمانروا همان بول نه تا کتاب را خواست.
چی؟ آیا فکر میکنی آنقدر احمقم که این بول را بدهم. آنهم قیمت نه
تا کتاب را! دور شود پیروز! بیش از این وقت مرا تلف نکن.
به این ترتیب پیروز رفت. بعداز ظهر همان روز تارکوین به یکی از معابد
رفت و با حکیمان آنجا شروع به صحبت کرد و ماجراهای پیروز و کتابهایش را
به آنها تعریف کرد.

یکی از حکیمان گفت:
من مطمئنم او سیل است. سیل زن عجیبی است که میتواند اتفاقاتی را که
در آینده خواهد افتاد، پیشگویی کند. آن کتابها مانند کتب سنی اسرائیل

هست و قدرت این را دارد که بگوید در آینده چه روی خواهد داد، کتابهای او چیزهای مهمی را در باره روم سه خواهد گفت.

دیگری گفت:

شما باید قبل از اینکه تعداد دیگری از کتابها سوزانده شود فورا آنها را بخرید. جای تا سف است که حالا دیگر نمی توانید همه کتابهای را بخرید. تارکوین تا روز بعد منتظر ماند تا اینکه پیرزن آمد. این دفعه فقط سه تا کتاب داشت و سه تای بقیه را نیز سوزانده بود.

تارکوین گفت:

خیلی خوشحالم ارا اینکه دوباره می بینم. چقدر باید بابت آنها بدهم؟ پیرزن باز هم همان قیمتی را که قبل از کفته بود درخواست کرد. اینبار تارکوین نخدید و تمام پول را داد. سیبل رفت و بعد از آن هرگز دیده نشد نام این کتابها (پیشگویی سیبل) بود. تارکوین آنها را در یکی از معابد روم گذاشت و همواره شب و روز دو سرباز از آنها مراقبت میکردند. وقتی رومیها میخواستند بجنگند و یا یک مشکل سری داشتند، حکما به آن کتابها مراجعه میکردند تا ببینند چه اتفاقی خواهد افتاد.

۶

بروتوس و پسرهایش

معبد اوراکل

باگذشت سالها تارکوین خودخواه دچار مشکلات زیادی میشد. او تمام کارهای اشتباهی را که انجام داده بود، به یاد میآورد. شبها دچار کابوسهای وحشتناکی میشد. حتی در معابد خدایان نیز نمیتوانست آسایش فکری و آرامش روحی، بدست آورد. او کم کم دچارتیس میشد. یک روز در معبد دید که ماری از سقف آنجا به پایین میخورد. این موضوع او را پیش از پیش ترساند.

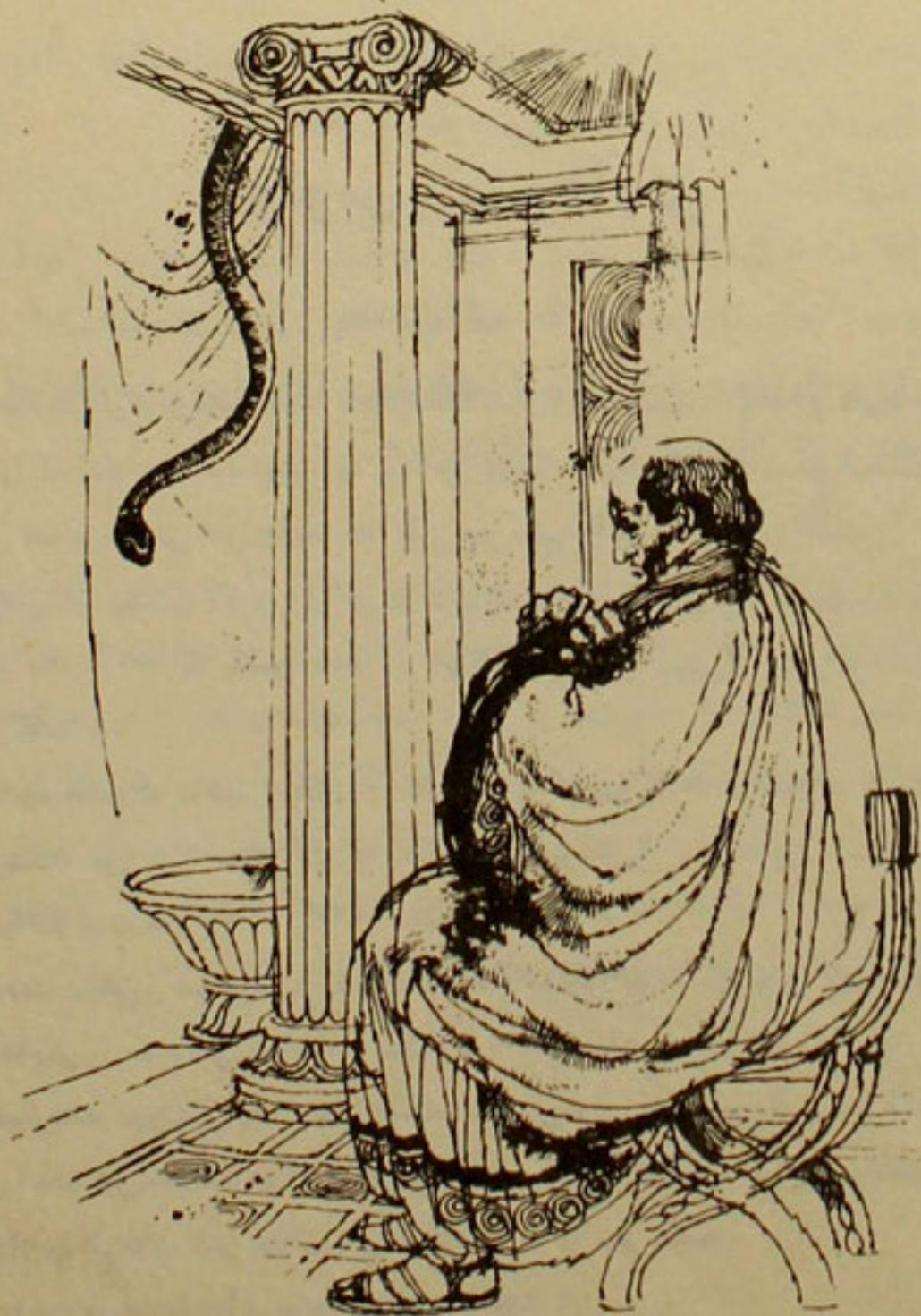
به خودش گفت:

معنی این چه میتواند باشد؟ مطمئنم خدایان به این وسیله حواسه‌اند چیزی به من بگویند. من باید معنی این را بدانم و مفهومش را از پیشگوی معمد اوراکل خواهم پرسید.

پیشگوی معبد دلفی، در یونان، در تمام دنیا مشهور بود. تارکوین فوراً دو تا از پسرهایش را به دلفی فرستاد. بلاتوس، پسر خواهرش نیز با آنها رفت. همه فکر میکردند بروتوس یک احمق است. اما بروتوس فقط وانمود میکرد که یک احمق است در حقیقت او آدم خیلی عاقلی بود. تارکوین برادر شداکشته بود و بروتوس کارهای غیر عاقلانه‌ای میکرد تا او را نیز نکشد.

تارکوین به بروتوس صدمهای نرسانده بود و گفت:

بروتوس یک دیوانه است. احتیاجی ندارم که او را بترسانم. او هیچ کاری



نارکوس دید که ماری از سقف معبد به پایین می خرد

نمی‌تواند بکند اگر میخواهد با پسرهای من به دلفی برود، میتواند، به او اجازه میدهم.

وقتی آنها به دلفی رسیدند، مستقیماً به اوراکل رفتند. آنها به کسانی که از اوراکل نگهداری میکردند، هدایایی دادند. پسرهای تارکوین طلا و نقره هدیه دادند اما بروتوس فقط یک فلوت چوبی داد.

دو پسر فرمانروا به یکدیگر گفتند:

چقدر احمق است که یک فلوت چوبی هدیه میدهد. به بروتوس میخندیدند و میگفتند: چه هدیه بی ارزش!

اما در حقیقت این هدیه بی ارزش نبود برای اینکه فلوت را پراز طلا کرده بود. پسرهای تارکوین از پیشگو پرسیدند:

ماری که در معبد بود چه مذهبی میتواند داشته باشد؟

پیشگو گفت:

مفهومش این است که تارکوین مدت زیادی فرمانروا نخواهد بود.

پسر اولی گفت:

آیا من به حای او به روم حکومت خواهم کرد؟

پسر دومی گفت:

نه فرمانروای بعدی من خواهم بود. سپس رو به پیشگو کرد و گفت: خواهش میکنم به ما بگوئید بعد از پدرمان چه کسی حکومت روم را بدست خواهد گرفت؟

پیشگو گفت:

کسی که اول مادرش را سوسد. مردی خواهد بود که در آینده به روم حکمرانی خواهد کرد.

پسرهای تارکوین گفتند:

پس اجازه بدھید که فوراً به خانه برگردیم .
و با سرعت به طرف خانه حرکت کردند، هر کدام از آنها میخواست اولین
کسی باشد که مادرش را میبودسد ، به این ترتیب با سرعت هر چه تمامتر به طرف
روم حرکت کردند .

بروتوس سوار اسبش نشد که با آنها برود . او سخت مشغول فکر کردن بود، به
خودش گفت :

طمئن حرفهای پیشگو معنی عمیق‌تری دارد .
بعد در حین اینکه پیشگو را ترک میکرد ، به زمین افتاد و صورتش به زمین خورد
طوریکه ناخودآگاه زمین را بوسید .
او گفت :

"زمین مادر حقیقی همه، ما است ."

همانطوریکه بعداً خواهیم دید ، حرفهای پیشگو درست از آب در آمد و بروتوس
مردی شد که به روم حکومت کرد

پایان حکومت تارکوین

ما غالب در بارها پسر تارکوین ، سکستوس ، واينکه چطور او شهر گابی را تصرف
کرد ، صحبت کردیم . سکستوس در زمان صلح هم مانند زمان جنگ خیلی شرور
بود. هیچکس از او خوش نمی‌آمد ، مردم میگفتند او حتی از پدرش هم بدتر
است .

سکستوس عاشق زنی شد که لوکرتیا ، نام داشت . لوکرتیا با یکی از دوستان او
ازدواج کرده بود ، اما سکستوس به این موضوع توجهی نکرد و سعی میکرد که او
را از جنگ همسرش در آورد . یک شب وقتی همسر لوکرتیا خانه نبود سکستوس

پیش لوکرتیا آمد و گفت :

من عاشق تو هستم و اگر متقابلاً تو هم عاشق من نباشی تو را خواهم کشت،
تورا میکشم و فردا به همسرت میگویم که برا پسر همسر خوبی نبودی.
لوکرتیا زن خیلی خوبی بود و از سکتوس متفرق بود.

او گفت :

فکر میکرم که دوست شوهرم بودی اما حالا میبینم که آدم خیلی پستی هستی
از من دور شود! فوراً از خانه بیرون برو.
اما سکتوس خانه را ترک نکرد.

او گفت :

من از خانه بیرون نخواهم رفت و تو هم نمیتوانی مرا بیرون بکنی، شوهرت
که خانه نیست. من اینجا میمانم.
روز بعد لوکرتیا تماماً "لباس سیاه پوشیده بود، او کسی را به سراغ همسر و
پدرش فرستاد تا پیش وی بیایند. بعد از اینکه آمدند سه‌نفری پیش بروتوس
رفتند.

لوکرتیا گفت :

سکتوس خوشختی و آسری مرا از سین برده است. دیگر بیش از این، تحمل
زندگی را ندارم.

با گفتن این کلمات کارد را بیرون کشید و در قلبش فرو کرد.
بروتوس جسد لوکرتیا را به مردم نشان داد و فریاد زد:

نگاه کنید! لوکرتیا خودش را کشت چون سکتوس، پسر تارکوین، به او تهاواز
کرده است. بیائید خودمان را از دست حکومت‌های این آدمهای کثیف و پست
خلاص کنیم! مرگ بر خانواده تارکوین!

مردم هم گفتند:

بیائید نگذاریم که بیش از این تارکوینی در روم حکومت کند. آنها دیدند که روتوس دیوانه نیست. حق با بروتوس است! مرگ بر خانواده تارکوین! دیگر هیچوقت در روم کسی از خانواده تارکوین شاه نخواهد بود. روم دیگر شاه نخواهد داشت.

این فریاد در تمام روم پیچید:
دیگر سلطنت بس است.

مردم، تارکوین و پسرهایش را از روم به بیرون انداختند و با خدایانشان عهد بستند که دیگر نگذارند در روم کسی سلطنت کند و خانواده تارکوین فقط به خودشان حکومت کنند.

بروتوس به روم حکومت میکند

رومیها تصمیم گرفتند هرسال دو نفر را بجای شاه انتخاب کنند تا در روم حکومت کنند و اسم آنها را کنسول گذاشتند. دو کنسول به نوبت حکومت میکردند یکی مدت یکماه، دیگری تا ماه بعدی و همینطور تا دوازده ماه. در آخر هر سال کنسولهای جدیدی را انتخاب میکردند.

بروتوس بعنوان یکی از کنسولها انتخاب شد، بیشتر مردم از او خیلی راضی بودند اما بعضی از جوانها بطور مخفیانه جلسه‌های تشکیل میدادند و سعی میکردند که تارکوین را دوباره برگردانند. آنها میگفتند: بهتر است ماه شاه داشته باشیم. ما از تارکوین تقاضا خواهیم کرد که به روم باز گردد و حکومت کند.

یک روز بردۀای حرفهای آنها را شنید.

او این خبر را به بروتوس گفت. بروتوس همه آنها را به زندان انداخت، دو

پس خود او هم بین زندانیان بودند.

وقتی بروتوس دید که بچه‌های خود شبرعلیه او نقشه می‌کشند خیلی ناراحت شد او چندین روز در خانه خود را زندانی کرد و کسی را نپذیرفت. او به خودش گفت:

من یک پدر هستم. اما در ضمن یک کنسول هم هستم. اولین وظیفه من خدمت به روم هست. من عاشق بچه‌هایم هستم اما یک رومی واقعی باید بیش از بچه‌ها بش عاشق وطنش باشد.

بنا براین وقتی بچه‌هایش را پیش او آوردند، وظیفه‌اش را مثل یک کنسول انجام داد و دستور داد آنها را با سایر زندانیها بکشند.

بروتوس کشته شدن بچه‌هایش را دید و یکبار هم صورت خود را بر نگرداند. مردم روم بخاطر این کار، احترام خاصی به اوی قائل شدند.

بروتوس بعد از مرگ بچه‌هایش خیلی غمگین شد و بعد از این ماجرا مدت زیادی زنده نماند.

تارکوین و پسرهایش به روم لشکرکشی کردند، در طی جنگ یکی از پسرهای تارکوین به قصد کشتن بروتوس به او حمله کرد. بروتوس دید که او با سرعت زیادی به طرفش می‌اید. وقتی به همدیگر رسیدند، نیزه‌ها را در شکم یکدیگر فرو کردند و با هم کشته شدند.



هر کدام نیزه‌ها را در شکم بگذارند فرو کردند

۷

لارس پورسنا در جنگ با روم

تارکوین هنوز باروم میجنگید. او همیشه سعی میکرد که حکومت از دست رفته اش را دوباره بدست آورد. لارس پورسنا حاکم ثروتمندی بود که به سرزمینی در شمال ایتالیا حکومت میکرد و به تارکوین در راه رسیدن به هدفش کمک میکرد. لارس پورسنا سپاه عظیمی را برای تصرف روم فرستاد. او به رومیها گفت: دروازه هایتان را بروی تارکوین بار کنید، اگر سجنگید تمام شما را نابود خواهم کرد.

البته رومیها این کار نکردند. لارس پورسنا نمی توانست اول بدون اینکه از رودخانه تیبر عبور کند، وارد روم بشود، برای عبور از این رودخانه فقط یک پل چوبی وجود داشت. کنسول گفت:

ما باید پل را برم و این تنها راهی است که میتوانیم با آن حلی لارس پورسنا را بگیریم. ما پل را از دست خواهیم داد، اما روم را بجات میدهیم. بنا بر این تعدادی از سربازان رومی، فوراً با اردها، دست بکار شدند. کار سختی بود. چون پل خیلی محکم و خوب ساخته شده بود. قبل از اینکه سربازان کار بریدن را تمام کنند، لارس پورسنا و سپاه عظیمش را دیدند که طرف آنها می آیند.

آنها گفتند :

" او به رودخانه نزدیک می‌شود ! به زودی به اینجا خواهد رسید چکار می‌توانیم
بکنیم ؟ "

کنسول دستور داد :

فوراً کارتان را تمام کنید !

سربازها گفتند :

اما برای این کار چند دقیقه، دیگر وقت لازم است و تا چند لحظه دیگر
لارس پورسنا و سپاهش در اینجا خواهند بود .

کنسول گفت :

اگر کسی بتواند آنطرف پل بایستد و جلوی افراد لارس پورسنا را بگیرد کار
به خوبی تمام خواهد شد . ما به چند نفر مرد دلیر و شجاع احتیاج داریم که
در آنطرف پل جلوی دشمن را بگیرد تا کار قطع کردن پل تمام شود .

چه کسی می‌تواند این کار را انجام بدهد ؟

صدایی بود که در میان سربازان پیچید، لارس پورسنا و سپاهش هر لحظه نزدیک
و نزدیکتر می‌شدند، ناگهان یک رومی قوی که هوراتیوس نام داشت و به یک
چشمی معروف بود، رو به کنسول کرد و گفت :

روم برای من عزیزتر از زندگیم است من از پل دفاع خواهم کرد، دوم رد نیرو مند
به من بدهید تا هر کدام در یک طرف من بایستند، ما با هم از ورود دشمنان
به روم ، جلوگیری خواهیم کرد .

فوراً "دو سرباز قوی پیش وی آمدند .

اسپوریوس لاریتوس، یکی از بهترین سربازان گفت :

من طرف راست تو می‌ایstem .

هریمینیوس، سرباز دلاور دیگر گفت :

و من طرف چپ تو می‌ایستم.

سه مرد با عجله به آنطرف پل دویدند و خود را آماده کردند تا حلوي ورود دشمن را بگیرند. پشت سر آنها، سربازان رومی خیلی سریع کار می‌کردند تا بقیه پل را قطع کنند. لارس پورسا و سپاهش رسیدند. وقتی که دیدند فقط سه نفر سر پل ایستاده‌اند تا جلوی آنها را بگیرند با صدای بلندی خنده‌یدند و گفتند:

رومیها اینطوری از شهرشان دفاع می‌کنند؟ آنها کار ما را راحت‌تر می‌کنند! فقط سه نفر در برابر تمام سپاه ما! آنها می‌خواهند از ورود ما به روم جلوگیری اما به زودی جنگ را تمام خواهیم کرد.

فوراً سه نفر از سربازان لارس پورسا به طرف آنها رفته‌اند. سه رومی با آنها جنگیدند و هر سه را کشته‌اند. سه نفر دیگر به طرف آنها آمدند و جنگ را ادامه دادند، آنها نیز از هوراتیوس و دو رومی دلاور دیگر شکست خوردند. سربازان بیشتر و بیشتری از سپاه لارس پورسا به سوی آنها رفته‌اند.

پل شروع به لرزیدن کرد. سربازها کارشان را تمام کرده بودند. هوراتیوس پل را دید که در حال افتادن بود.

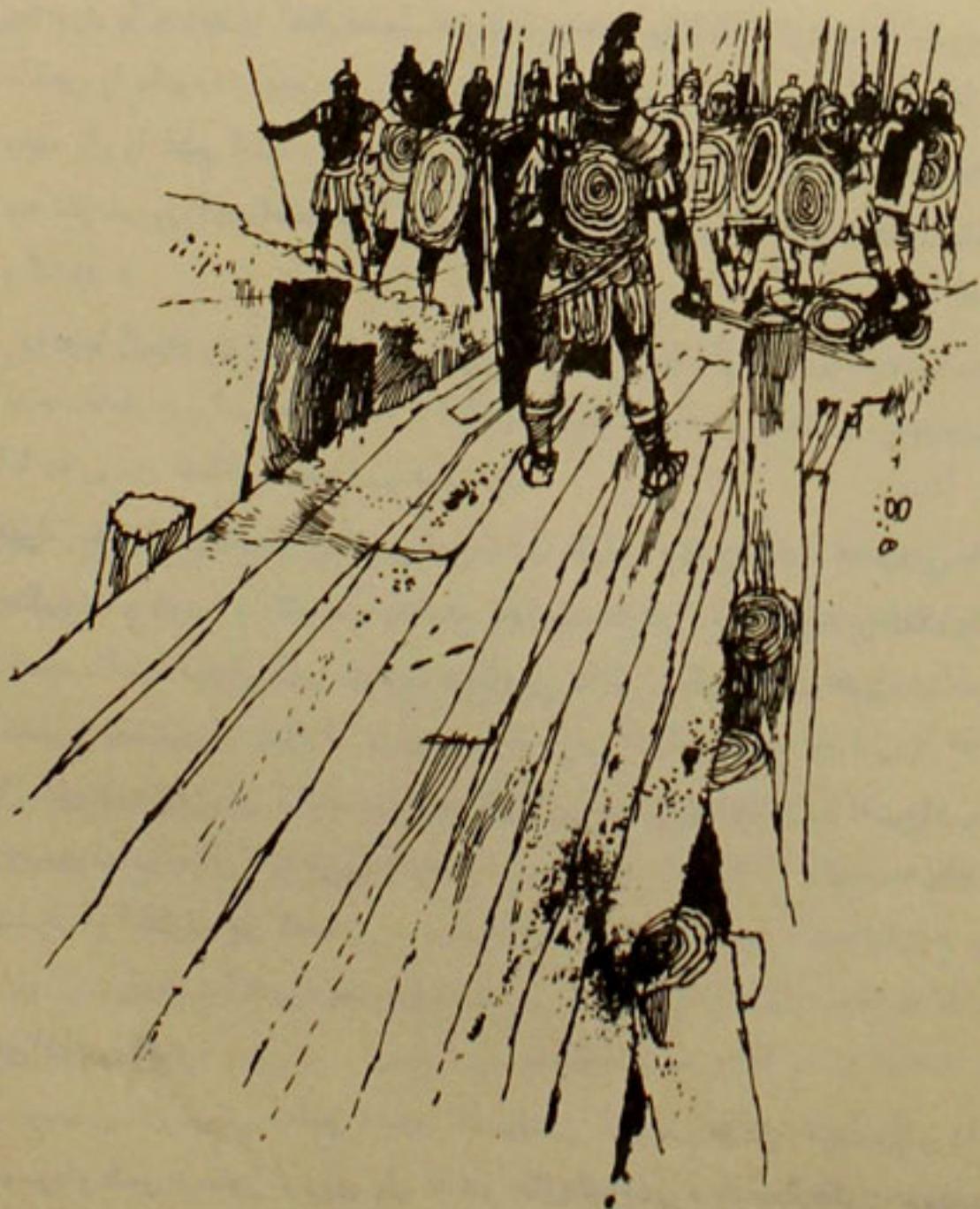
کنسول از آنطرف پل گفت:

فوراً برگردید! هر سه نفرتان!

هوراتیوس گفت:

اسپوروس لارتیوس طبق دستور کنسولتان برگرد تو هم هرمیسوس! دوسرباز طبق دستور از روی پل که در حال لرزیدن بود به آنطرف دویدند. هوراتیوس تنها ماند.

سپاه لارس پورسا به طرف او حمله کردند. سی هزار سرباز در مقابل یک نفر! درست وقتیکه آنها به هوراتیوس رسیدند، آخرین قسمت پل هم بریده شد و



هورانوس از پل دفاع میکند

پل با صدای خیلی بلندی به رودخانه افتاد. هوراتیوس خدایان را دعا کرد، و به رودخانه پرید. آب رودخانه زیاد بود و نیز جریان تنگی داشت. لارس پورسنا رو به سربازانش کرد و گفت:

او هیچ وقت به آنطرف نخواهد رسید.

دشمن خیلی عصبانی بود، برای اینکه آنها گذاشتند سرباز بزرگی از دستشان فرار کند. آنها نیز هایشان را به طرف او پرتاپ کردند و گفتند:

او هرگز نخواهد توانست از رودخانه عبور کند.

در آنطرف رومیها رودخانه را تماشامیکردند و منتظر بودند. آنها سر هوراتیوس را دیدند که از آب بیرون آمد و لی بعد امواج تنگ و خروشان دوباره سرش را به زیر آب برد. آنها خدایان را دعا میکردند، ناگهان هوراتیوس را دیدند که در اینطرف رودخانه است. همگی از شدت خوشحالی فریاد میزدند، فوراً به طرفش دویدند و از آب بیرون کشیدند. نوراتیوس سالم بود! روم نجات یافته بود.

گایوس موسیوس دست راستش را می‌سوزاند

بعد از این ماجرا لارس پورسنا به سرزمین خود بازگشت. او با سپاه خود در این طرف رودخانه منتظر ماند، نقشهٔ دیگری برای فتح روم داشت. او گفت:

من در اینجا منتظر خواهم بود و اجازه نخواهم داد که هیچ کشی به روم برسد. بزودی غذای رومیها تمام خواهد شد، گرستگی آنها را وادر خواهد نا دروازه‌هایشان را به روی من باز کند.

بعد از گذشت چند روز غذای رومیها رو به اتمام میرفت. آنها نمی‌دانستند

چکار باید بکنند و میگفتند :

یا باید دروازه‌های شهرمان را به روی دشمن باز کنیم و یا باید بمیریم . ما نمی‌خواهیم بمیریم ، اما نمی‌توانیم دروازه‌ها را به روی دشمن باز کنیم ما مرگ را ترجیع می‌دهیم تا اینکه نارکوین برگردد .

در روم یک مرد خیلی شجاعی بود که گایوس موسیوس نام داشت . او برای نجات شهر راهی پیدا کرده بود .

من میدانم بهترین کاری که میتوانیم بکنیم چیست : من بهاردوی دشمن خواهم رفت ، تا لاروس پورسنا را بکشم
رومیها پرسیدند :

اما چطور میتوانی این کار را بکنی ؟

گایوس موسیوس گفت :

من وانمود خواهم کرد ، که کشاورزی هستم که از یک روستا می‌آید ، در ضمن این کارد را در زیر لباس‌های پنهان می‌کنیم و با خودم می‌برم .

به این ترتیب کنسول اجازه داد گایوس موسیوس روم را ترک کند . او به اردوی دشمن رفت . ورود به این اردو خیلی راحت بود . اما بعد کارها برای گایوس موسیوس مشکل شد . او قیافه لارس پورسنا را نمی‌شناخت و نمی‌دانست که او کجاست .

به خودش گفت :

حالا چکار باید بکنم ؟ ترجیع میدهم که از کسی بپرسم فرمانروا را به من نشان بدهد ، خودم باید سعی کنم که او را پیدا کنم .

اتفاقاً آن روز ، روز پرداخت حقوق سربازان بود و سربازان داشتند حقوق خود را میگرفتند . یک مرد خوشلباسی با آنها حرف میزد و پول و دستورات لازم را میداد .

گایوس موسیوس پیش خود فکر کرد :

این مرد باید لارس بورسنا باشد، بنظر میرسد که او فرمانده تمام این اردو هست، الان شانس آن را دارم که روم را نجات دهم.

بنا براین به سربازان ملحق شد و تاگهان به طرف آن مرد دوید و کاردش را را بیرون کشید و در قلب او فرو برد. قبل از آنکه بتواند فرار کند توسط سربازان لارس بورسنا دستگیر شد. آنها با عصبانیت می گفتند :

او کی از بهترین خدمتکاران فرمانروا را کشته است، او را پیش فرمانروا سیاورد.

گایوس موسیوس فهمید که اشتباه کرده است اما هیچ نترسید. او را پیش فرمانروا آوردند.

لارس بورسنا با عصبانیت پرسید :

تو کی هستی چرا اینجا آمدی و یکی از بهترین افراد مرا کشته؟

گایوس موسیوس گفت :

من از روم می آیم. من اینجا آدمد من تورا بکشم برای اینکه تو به تارکوین کمک میکنی، تو دشمن روم هستی. من اشتباه کردم و یکی دیگر را بحای تو کشتم. اما به تو قول میدهم که رومیهای دیگری هستند که اینجا خواهند آمد دیگر آنها اشتباه نخواهند کرد. زندگی تو همیشه در خطر خواهد بود و رمانیکه اصلاً انتظار کشته شدن نداری، تورا خواهند کشت.

همانطوریکه لارس بورسنا این جملات را می شنید عصبانی و عصبانی تر میشد، از صندلیش بلند شد و گفت :

می خواهم در ساره، کانی که اینجا خواهند آمد نا مرا بکشند چیزهای بیشتری بدانم، به تو دستور میدهم که حرف بزنی، همه چیز را به من بکو و گرمه تورا خواهم کشت. حالا حرف بزن والا در آتش میبورانم.

گایوس موسیوس با صدای ملایمی گفت :

هرگز چیزی را به تو نخواهم گفت . لارس پورسنا پرسید :

آیا از اینکه در آتش بسوزی و بمیری ، نمی‌ترسی ؟

گایوس موسیوس بجای جواب ، دستش را ستش را روی آتش گرفت و بدون هیچ حرف و حرکتی دستش را در آتش نگه داشت . بزودی تمام دستش سوخت ، بعد رو به فرمانروا کرد و گفت :

" ببین ، این به تو نشان خواهد داد که وقتی کشور ما در خطر باشد ما رومیها چقدر درد و رنج را تحمل می‌کنیم .

لارس پورسنا از این عمل شجاعانه کاملاً " متحیر شد و عصباً نیت خود را فراموش کرد . او فوراً " گایوس موسیوس را آزاد کرد و گفت :

تو سریار شجاعی هستی . اگر همه فرزندان روم مثل تو باشند روم باید به وجود آنها افتخار کند . سپس گایوس رو به فرمانروا کرد و گفت :

بخاطر این لطفی که در حق من کردید ، حالا چیزی را خواهم گفت که قبل از اینکه مرا آزاد بکنید ، نمی‌گفتم . در روم سیصد مرد حوان هستند که هر کدام به خدایان قول داده‌اند تا تورا بکشد ، هر کدام از آنها به نوبه خود سعی خواهند کرد تا تورا بکشد . من اولین آنها بودم ولی اشتباه کردم ، اما دیگران این اشتباه را تکرار نخواهند کرد و تورا خواهند کشت .

وقتی که لارس پورسنا این حرفها را شنید ، خیلی ترسید . طوریکه فوراً " با رومیها صلح کرد . او قول داد که با رومی‌ها دوست‌شود و هرگز بیش از این به نارکوین کمک نکند . او به مردم گرسنه شهر غذا داد و رومیها در عوض یک حلقه‌گل‌طلایی به‌آوردادند و بعد وی فوراً " با سپاهش به سرزمین خود بازگشت . رومیها به گایوس موسیوس هم هدایایی دادند . بعد از جنگ او را موسیوس چپ دست ، نامیدند ، برای اینکه دست راستش را در آتش سوزانیده بود

کوریولانوس و مادرش

داستانهای زیادی درباره جنگهای رومیها با ولسیان‌ها داشتند گفته شده است. یکی از سربازان بزرگ رومی در این جنگ‌ها پسر جوان هفده ساله‌ای بود که کوریولانوس نام داشت. او پسر خیلی شجاعی بود و مادرش، وتوریا، به وجودش افتخار می‌کرد.

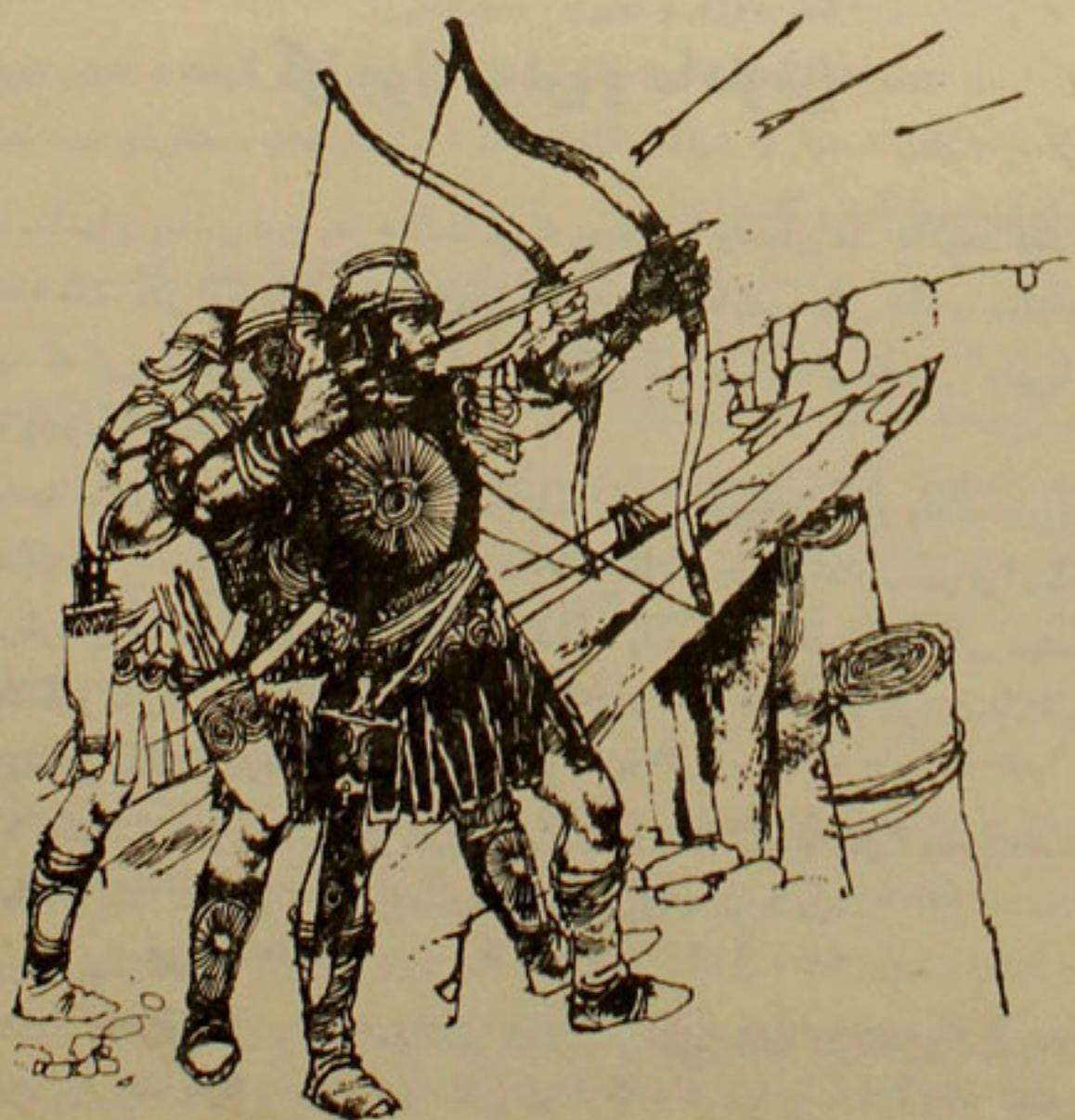
رومیها با فرماندهی کوریولانوس، بر علیه یکی از شهرهای مهم ولسیان‌ها جنگیدند. آنها تا دروازه شهر آمدند اما داخل آنجانشند، برای اینکه سربازهای زیادی از شهر محافظت می‌کردند. ولسیانها پشت دیوارهای شهر بودند و به روی رومیها تیر کمان پرتاب می‌کردند. تیر کمانها با سرعت زیادی فرود می‌آمدند. سربازها گفتند:

ما مستواستم دروازه‌ها را سار کیم اما سائید داخل شویم و گرمه همه کشته خواهیم شد. شهر پر از دشمن است. اینکار مرگ حتمی است.

کوریولانوس گفت:

ناید بترسم! سائید داخل شهر شویم، از ترسوکمانها ترسم و شهر را تصرف کیم.

وهم متقابلاً شروع به پرتاب تیر کمان کرد و دروازه‌های شهر را به روی سپاه روم باز کرد. بعد از جنگ کوتاه مدتی شهر تعریف شد، همه می‌گفتند کوریولانوس



ولسانها از بست دیوارهای شهر تبروکمان برتاب میگردند

باعث این کار شد و به او افتخار میکردند کوربولاوس همیشه در راه خوبی قدم برنمیداشت . او نسبت به مردم خوب نبود . رومیها افسرانی داشتند که به آنها افسران عالی رتبه میگفتند . کار این افسران وضع کردن قانون بود .

کوربولاوس با وجود این افسران موافق نبود . او می گفت : قدرت زیاد دادن به مردم اشتباه است . ما در روم احتیاج به این افسران عالی رتبه نداریم . برای من قابل قبول نیست که مردم در دولت روم تعابندهای داشته باشد .

طبق معمول رومیها بعد از جنگ بزرگی که داشتند ، دچار مشکلاتی شدند . مردم مزارع خود را ترک کرده بودند تا بجنگند به این دلیل غذای کافی نداشتند .

مردم دچار گرسنگی شده بودند و از این بابت خیلی رنج میبردند . بالاخره از یونان گوسفند و گله آوردند . رومیها خواستند این غلات را به مردم فقیر بدھند ولی کوربولاوس اجازه نداد آنها چنین کاری بکنند ، و گفت :

نه . نه !

اگر مردم غله میخواهند اول باید جلوی افسرهای عالی رسته‌ستان را بگیرند ، یا افسرها یا غله .

وقتی مردم این حرفها را شنیدند از فرط عصباتیت نقشه قتل او را کشیدند آنها می گفتند :

او سربار خوبی است ولی آدم خوبی نیست ! او دشمن مردم است و در صدد است که ما را از گرسنگی بکشد ، ما ، هم غلات را می خواهیم و هم افسران عالی رتبه خود را سکاھ خواهیم داشت . ما کوربولاوس را بکشکه خواهیم کرد . وقتی کوربولاوس این خبر را شنید وحشت کرد و روم را ترک کرد . او شیخ هنگام به اردو ولسیانها رفت و در آنجا تقاضا کرد که فرمانده ولسیانها را

ببیند .

او به فرمانده گفت :

من کوریولانوس هستم . من دشمن تو بودم و حالا خودم را تسلیم میکم .
اگر دلت میخواهد با من مثل یک دشمن رفتار کن و اگر نه ، بامن یک دوست
باش ، چون آمده‌ام به تو کمک کنم تا روم را نابود کنم .
فرمانده ولسیانها از او بخوبی پذیرایی کرد .

او گفت :

من مدتها است که میخواهم روم را نابود کنم و با کمک سرباز بزرگی مثل تو
کوریولانوس ، مطمئنم که قدرت این را خواهم داشت که روم را فتح کنم .
آنها با هم زیر نظر کوریولانوس سپاه بزرگی تشکیل دادند و بطرف روم حرکت
کردند .

شهرها یکی پس از دیگری سقوط کردند . در آن موقع ولسیانها باروم فقط چند
کیلومتر فاصله داشتند . رومیها چند نفر را برای صلح پیش کوریولانوس فرستادند
کوریولانوس گفت :

بین ما صلحی نمی‌تواند باشد . من تا وقتیکه روم را فتح نکم از پای خواهم
نشست . هیچ چیز نمی‌تواند جلوی مرا بگیرد . حالا من دشمن روم هستم و به
آنها نشان خواهم داد که آدم ضعیفی نیستم .

رومیها بیش از پیش ترسیدند . آنها بهترین و عاقلترین مردان خود را به دیدن
کوریولانوس فرستادند .

آنها به کوریولانوس گفتند :

تو یک رومی هستی و ساید سرزمین و شهر خودت را نابود کنی .

کوریولانوس جواب داد :

من فرمانده سپاه ولسیان هستم . در درجه اول ولسیانها برای من مهمتر هستند

سیاه ما آماده فتح روم است و هیچ چیز نمی‌تواند مانع ما بشود. رومیها میدانستند که کوربولاوس چقدر سرباز قوی است و نیز افراد سیاه ولسیانها تا چه حد زیاد شده است. روم در معرض خطر جدی قرار گرفته بود. همه، خدايان را دعا میکردند. سپس زنهاي رومي تصميم گرفتند برای نجات روم کاري بکنند. يكى از زنان بیاد آورد که کوربولاوس خانواده خود را خلی دوست داشت.

وگفت:

کوربولاوس نه تنها مادر پیش را از دست نداده است بلکه زن و بچه‌هایش نیز در روم هستند. مطمئناً او با آنها نخواهد جنگید، بیائید پیش مادرش برویم و از او سخواهیم که با پرسش صحبت کند. شاید کوربولاوس به حروفهای مادرش گوش کند.

بنابر این گروهی از زنان به خانه و توریا، مادر کوربولاوس رفته‌اند.

آنها به او گفتند:

ما آمده‌ایم از تو سوالی بکسیم. آیا یه‌ما کمک خواهی کرد که شهر خود را نجات دهیم؟ با مایه‌اردوی ولسیانها بیا تا از پسرت بخواهیم تاروم را نابود نکند.

وتوریا از اینکه پرسش می‌خواست شهر خود را به دست دشمن بدهد، خیلی ناراحت بود. او یک زن پیر و ضعیفی بود اما فوراً از جایش برخاست.

او گفت:

بلی ساشما خواهم آمد تا پسرم را بسیم.

به این ترتیب همه آنها آماده حرکت شدند، وتوریا بازن و بچه‌های پرسش و با تعداد زیادی از زنان از شهر بیرون آمدند. همه آنها لباس سیاه پوشیده بودند و به آرامی به طرف اردوی ولسیانها مترفتند.

کوریولانوس با چند افسر ولسیانی در بیرون از چادر نشسته بود و وقتی صفت زنانی را دید که بارامی به طرف اردومیا بیند و لباس سیاه پوشیده‌اند، خیلی تعجب کرد و گفت:

این زنها کی هستند؟

قبل از اینکه به سوال وی جوابی داده شود، دید که آنها زنان رومی‌اند و نیز مادر و زن و بچه‌ها بیش پیش آنها هستند. اول پیشوپوریارفت او گفت: مادر! و سعی کرد او را ببوسد ولی مادرش صورت خود را کنار کشید.

وتوریا گفت:

من مادر کوریولانوس هستم یا زندانی ولسیانها؟ روم بخاطر وجود پسر من در خطر است. تو مرا وادار می‌کنی تا لحظه‌ای را که تو را بدنبیا آوردم، نفرین کنم

کوریولانوس آرام ایستاده بود.

وتوریا ادامه داد:

من خیلی پیرم اما به زن و بچه‌هایت نگاه کن. اگر این راهت را ادامه‌دهی آنها را بزودی بدست مرگ خواهی سبرد.

همانطوریکه مادر او این جملات را می‌گفت، زن و بچه‌ها بیش در حلوی وی زانو زدند. اول کوریولانوس نمی‌توانست حرفی بزند، اشک از چشمانش سرازیر شد سپس با صدای ملایمی گفت:

مادر این چکاری بود که کردی؟ شما بخاطر روم پسرتان را از دست دادید. بعد او را بوسید و مدتی به چشمانش خیره شد، نگاهش غمگین بود. سپس زن و بچه‌ها بیش را بوسید. او گفت:

به روم برگردید شما آنجا در امن و امان خواهید بود.

زنان به شهرشان برگشتند و کوریولانوس، سپاه ولسیان‌ها را از روم دور کرد.

ولسیانها از روم دور شدند و تمام شهرهای را که تصرف کرده بودند به رومیها پس دادند. کوربولا نوس بقیه عمرش را با ولسیان‌ها گذراندو دیگر هیچ وقت با رومیها نجندگید. وقتیکه پیر شد بخاطر اینکه شهر و هموطنان خود را از دست داده بود بیش از حد ناراحت و عمجین بود.

کوربولا نوس میگفت:

فقط یک آدم پیر میداند که زندگی در دور از وطن، چقدر مشکل است.
اما او دیگر روم و خانواده خود را ندید.

- کامیلوس کبیر

یکی از بهترین سربازان روم مرد جوانی بود که کامیلوس نام داشت. وقتی او رهبری سپاه را به عهده میگرفت تغییرات عمدتای بوجود آورد. قبل از فرماندهی او، وقتی روم در خطر بود مردها و مزارع شان فرا خوانده میشدند تا بجنگند. آنها برای جنگیدن شان پول نمی گرفتند، اگر سپاه را برای فتح شهری می فرستادند، فوراً آنجا را تصرف میکردند و بعد از آن دوباره برای حفاظت و خانه های شان برمی گشتند.

کامیلوس همه اینها را تغییر داد. او تصمیم گرفت سپاهی تشکیل دهد که همه افراد آن در همه مدت سرباز باشند و از دولت حقوق بگیرند. این یک تغییر مهمی بود چون به این دلیل سپاه روم قویتر و نیز افراد آن بیشتر میشد. در شمال روم عده ای بنام اتروسکان، زندگی میکردند. این مردم اغلب روم را دچار مشکلاتی میکردند. آنها مزارع رومیها را آتش میزدند و اموالشان را می دزدیدند. رومیها چندین دفعه با اتروسکانها جنگیدند، یکی از ثروتمند ترین و زیباترین شهرهای اتروسکانها، وبی، بود.

رومیها تقریباً "ده سال بود که سعی میکردند تا آنجا را فتح کنند، اما بالاخره فهمیدند که کار خیلی سختی است. شهر وبی روی یک صخره ساخته شده بود، دروازه های آن خیلی بلند و دیوارهای دورش نیز خیلی محکم بودند،

یکی از سربازهای رومی به کامیلوس گفت:

اتروسکانها می‌گویید که ما هرگز خواهیم توانست وسی را تصرف کنیم و نیز می‌گویند که به روم لشکرکشی خواهند کرد. من مطمئنم که حالا سپاه به قدر کافی، قدرت تصرف وسی را دارد، ما به اتروسکانها درسی خواهیم داد که هیچوقت فراموش نکنند.

کامیلوس به سپاه روم دستور حمله به وسی را داد. وقتیکه آنها به نزدیکی شهر رسیدند، کامیلوس دید که ورود هر دشمنی به شهر چقدر مشکل است.

یکی از افراد گفت:

ما نمی‌توانیم امیدوار باشیم که وسی را تصرف می‌کیم، ده سال است که سعی کرده‌ایم. ما نمی‌توانیم دیوارها یا دروازه‌های آن را فرو بریزیم. این غیر ممکن است.

آمیلوس گفت:

هیچ چیز غیر ممکن نیست. آیا تا بحال در ساره کشدن نوبل در زیر شهر فکر کرده‌ای؟

این نقشه، جالبی به نظر رسید. کامیلوس به افرادش دستور داد در زیر دیوارها نوبل بکنند، و راههای مخفیانه‌ای درست کنند تا آنها را از اردو به شهر برسانند. سربازها کار را شروع کردند، آنها با دقت خیلی زیاد و بدون سرو صدا زیر دیوارها و خیابانهای وسی را می‌کنندند در حالیکه اتروسکانها این نقشه را در خواب هم نمی‌دیدند.

آنها کنندند و کنندند. بزودی این راههای مخفیانه به مرکز شهر رسید. بدزیر معبد بزرگ خدا ایان.

سربازان به کامیلوس گفتند:

ما به مرکز شهر رسیده‌ایم. به زیر معبد آسها - بعد که ارا کشم؟ ما سطر

دستور هستیم .

کامیلوس همراه با سربازان از راه تونل به زیر معبد رفتند ، ناگهان از بالای سرشار صدایی به گوششان رسید .

کامیلوس گفت :

اتروسکانها در معبد درست بالای سرما هستند ، بگذارید گوش کنیم تا بینیم که چه میگویند .

درست همان موقع ، فرمانروای وی در معبد بود . او در حال قربانی کردن یک حیوان به خدایان بود . وی همراه با اطرافیانش از خدا تقاضا میکردند که آنها را در فتح روم یاری کنند . همه آنها خدایان را دعا میکردند ، بعد ، حکیمان به فرمانروای گفتند :

کسی که این حیوان را قربانی کند اولین کسی خواهد بود که دشمنان را به دام خواهد انداخت .

فرمانروای طرف حیوان رفت تا آنرا قربانی کند . اما کامیلوس که درست زیر اتروسکانها ایستاده بود ، وقتی این جملات را شنید به کمک افرادش کف معبد را شکسته و وارد آنجاشدند . در حالیکه فریاد میزدند و شمشیرها یشان را در هوا تکان میدادندیه آنها حمله کردند . مردم وی آنچه را که می‌دیدند بسختی میتوانستند باور کنند . آنها بسرعت از معبد فرار کردند و کامیلوس در قربانی کردن آن حیوان وقت تلف نکرد .

او گفت :

سدهن ترتیب من فاتح خواهم بود ، خدایان این قول را داده‌اند ، حالا باید "دوروازه‌های شهر را بار کسی نا سربازها بتوانند وارد شوند ."
بزودی دروازه‌ها باز شدند و هزاران رومی به شهر ریختند ، مردم وی بسختی با دشمن جنگیدند اما بسرعت شکست خوردند . بالاخره وی بعداز ده سال

بدست رومیها افتاد. کامیلوس دستور داد همهٔ طلاها، نقره‌ها و جواهرات شهر بین سربازان تقسیم شود. وقتی آنها این عنایم را گرفتند کاملاً ثروتمند شدند.

اتروسکانها شهر دیگری بنام فالری، داشتند کامیلوس تصمیم گرفت که این شهر را نیز فتح کند. او و سربازانش پشت دیوارهای این شهر اردو زدند. آنها برای تصرف شهر بسختی تلاش میکردند. دیوارها خیلی بلند و محکم و محکم بود.

کامیلوس فکر کرد:

این شهر براحتی بدست نخواهد آمد.
در فالری مدیری بود که به پسران خانواده‌های اشراف شهر درس یاد میداد. او عادت داشت هر روز بجهه‌ها را برای قدم زدن به بیرون از شهر ببردوختی بعد از اینکه رومیها در بیرون شهر اردو زدند، اینکار را ادامه داد. او هر روز بجهه‌ها را به چادر رومیها نزدیک و نزدیکتر میکرد تا اینکه یک روز آنها را به اردو رومیها آورد.

کامیلوس با تعجب آنها را نگاه کرد و پرسید:
شما اینجا چکار میکنید؟ چرا تو این بجهه‌ها را به اردو دشمنان آورده‌ای؟!
معنی این کار چیست؟
چرا؟

برای اینکه با استفاده از وجود این بجهه‌ها زودتر میتوانید فالری را تصرف کنید. مطمئناً" پدر و مادر آنها بخاطر بجهه‌هایشان هم که شده شهر را در اختیار شما خواهند گذاشت.

منظور شما این است که به ما کمک میکنی شهربان را زودتر تصرف کنیم؟
بله، حالاً من این بجهه‌ها را به شما میدهم. اگر شما قول بدید که

بچه‌ها را سالم برگردانید، مردم فالری بدون هیچ جنگی دروازه‌های شهر را به روی شما باز خواهند کرد.

کامیلوس چند لحظه ساكت ایستاد. او بسختی باور می‌کرد که یک مدیری بتواند تا این حد پست باشد، سپس گفت:

ما رومیها مثل شما نیستیم. ما سر بچه‌ها نمی‌جنگیم. یک سرباز خوب به کمک افرادی مثل تو احتیاج ندارد.

مدیر کاملاً "متعجب شده" بود. او انتظار این برخورد را نداشت و فکر می‌کرد که کامیلوس خوشحال خواهد شد و به این دلیل به او طلا و نقره خواهد داد.

آمیلوس به سربازان گفت:

اورا دور کنید! لباس را در آورید و دستهایش را از پشت بیندید، به هر کدام یک شلاق بدھید و بگوئید تا وقتی که به شهر میرسند مدیرشان را بزنند، بروید.

مردم فالری در طول این مدت دنبال بچه‌هایشان می‌گشتند. پدر و مادرها به طرف دروازه‌های شهر رفته‌اند ولی بچه‌هایشان را ندیدند، مادران شروع به گریه کردند.

آنها می‌پرسیدند:

آیا رومیها بچه‌های ما را دزدیده‌اند؟ آیا این راه جدیدی برای جنگیدن است؟ چه بلاسی به سر پسرهای ما آمده است؟

یکی از والدین گفت:

گوش کنید! آنها صدای بچه‌ها را که هر لحظه نزدیکتر می‌شدند، شنیدند. بچه‌ها با خوشحالی آواز می‌خواندند، پدر و مادرها به طرف دروازه‌های شهر دویدند.

با تزدیک شدن بچه‌ها والدین آنها منظره عجیبی را دیدند، در دست بچه‌ها

شلاق بود و یک نفر را کنک می‌زدند: مدیرشان را! چند لحظه بعد بچه‌ها وارد شهر شدند و همه چیزی را که اتفاق افتاده بود به پدر و مادرشان گفتند.

مردم فالری وقتی مهربانی و مردانگی کامیلوس را دیدند و اینکه چطور به مدیرپست بچه‌هایشان اجازه‌نداده بود که به رومیها کمک کند، خیلی خوشحال شدند و تصمیم گرفتند بیش از این با چنین مرد بزرگی نحنگند. آنها با کامیلوس صلح کردند و رومیها با مردم فالری دوستان خوبی شدند.

حفره؛ عجیب

در زمان کامیلوس اتفاق عجیبی در روم افتاد. رودخانه تیبر طغیان کرد و همه مزارع زیر آب رفت. مردم گفتند:

"این را خدایان فرستاده‌اند، اتفاق بدی روی خواهد داد.

بعد روزی حفره بزرگی روی شهر بوجود آمد، وسیع، عمیق و تاریک. کسی نمی‌دانست این حفره چطور بوجود آمده بود. رومیها برای پرکردن آنجا سخت کار می‌کردند. آنها مقدار زیادی خاک در آنجا ریختند، اما اصلاً فرقی نکرد. حفره بیش از پیش بزرگتر بنظر میرسید، مردم ترسیده بودند. آنها گفتند: آنجا باید پرسود، مانعی توانیم حفره به این بزرگی در وسط شهرمان داشته باشیم. به مردها بگوئید بیشتر سعی کنند.

مردها نا آنجائیکه می‌توانستند درون حفره خاک ریختند، اما نتوانستند آنجا را بر کنند. بینظر میرسید که بیش از پیش بزرگتر شده است.

رومیها از حاکمان خود تقاضای کمک کردند، آنها گفتند:

ما به معابد خواهیم رفت و از خدایان خواهیم پرسید که چکار باید سکیم. رومیها سخت منتظر جواب بودند، وقتی حکیمان از معابد بیرون آمدند مردم

پرسیدند :

خدایان چه گفتند ؟

حکما گفتند :

خدایان می گویند این حفره پر نخواهد شد مگر اینکه بهترین و عالیترین چیز روم به داخل حفره انداخته شود.

مردم از یکدیگر می برسیدند :

بهترین و عالیترین چیز روم ! چه میتواند باشد ؟ !

فورا گروهی از مردم طلا و جواهرات خود را به درون حفره انداختند تا آنجا بسته شود ؟ اما اتفاقی رخ نداد . بعد زنان رومی جواهراتشان را دادند ولی هنوز حفره سر جای خود باقی مانده بود . بالاخره یک سرباز رومی بنام کورتیوس ، فکر کرد که منظور خدایان را فهمیده است . او گفت :

من میدام حقیقت موضوع چیست . بهترین و عالیترین چیزهای روم فرزندان شجاع و سربازانش است .

سربازها گفتند :

اما ما چکار میتوانیم بکنیم ؟ اگر ما به درون حفره بیفتیم کشته خواهیم شد . انبوهی از مردم به دور حفره جمع شدند . کورتیوس شعشیر و سپر خود را برداشت و سوار اسیش شد . سپس به طرف حفره تاخت . مردم از ترس فریاد کشیدند . حفره پشت سر کورتیوس فورا " بسته شد و بعد از آن هیچ نشانی باقی نماند تا نشان بدهد که قبل از حفرهای وجود داشته است . از آن به بعد نیز کورتیوس و اسیش هیچ وقت دیده نشدند .

رومیها کورتیوس را همیشه بیاد داشتند و به وی افتخار میکردند . رومیها ایمان داشتند به اینکه او با این عمل شجاعانه ، رومیها را نجات داد . از آن زمان به بعد همان جاییکه حفره بوجود آمد ، دریاچه کورتیان نامیده شد .

چطور غازها روم را نجات داد

کامیلوس سپاه روم را نیز در برابر گل‌ها رهبری کرد. گل‌ها در سرزمینی زندگی می‌کردند که امروزه فرانسه نامیده می‌شود، آنها از فرانسه به ایتالیا آمده بودند تا با رومیها بجنگند. گل‌ها خیلی قوی و بلند بودند و موهای مشکی و چهره‌های سیاه رنگی داشتند. در جنگ تا جائیکه می‌توانستند فریاد میزدند و شمشیرهای بزرگشان را در هوا به حرکت در می‌آوردند. نام فرمانروای آنها برونوس بود. او مرد قد بلندی بود و دستبندهای طلایی بدهست می‌کرد. گل‌ها به طرف روم لشکرکشی کردند. یک سپاه رومی برای مقابله با آنها فرستاده شد. دو سپاه در کنار رود آلیا به همدیگر رسیدند. رومیها قبلاً گل‌ها را ندیده بودند. سربازان رومی از سروصدای زیادی که گل‌ها برای انداخته بودند، ترسیدند و فرار کردند. بداین ترتیب گل‌ها در جنگ آلیا پیروز شدند.

مردم روم ترسیده بودند و صدھا نفر روم را ترک کردند. آنها می‌گفتند: "ما نمی‌توانیم اسیحا بیاییم گل‌ها همه ما را نابود خواهند کرد!" بداین ترتیب روم تقریباً "حالی شد فقط تعداد کمی از مردم در آنجاماندند. اعضای دولت تصمیم گرفتند که بمانند و از پایتختشان دفاع بکنند. معبد بزرگ خدایان در تپه کاپیتال قرار داشت، کتابهای مشهور پیشگویی سیل

در آنجا بود. کاپیتال بر روی یک صخره خیلی بلند ساخته شده بود، بنابر این میتوانست از دست دشمن در امان باشد. گروهی از مردان خیلی پیر هم در شهر ماندند. آنها کنسولها و سربازان سپاه روم بودند که نمی‌خواستند از روم بیرون بروند. آنها می‌گفتند:

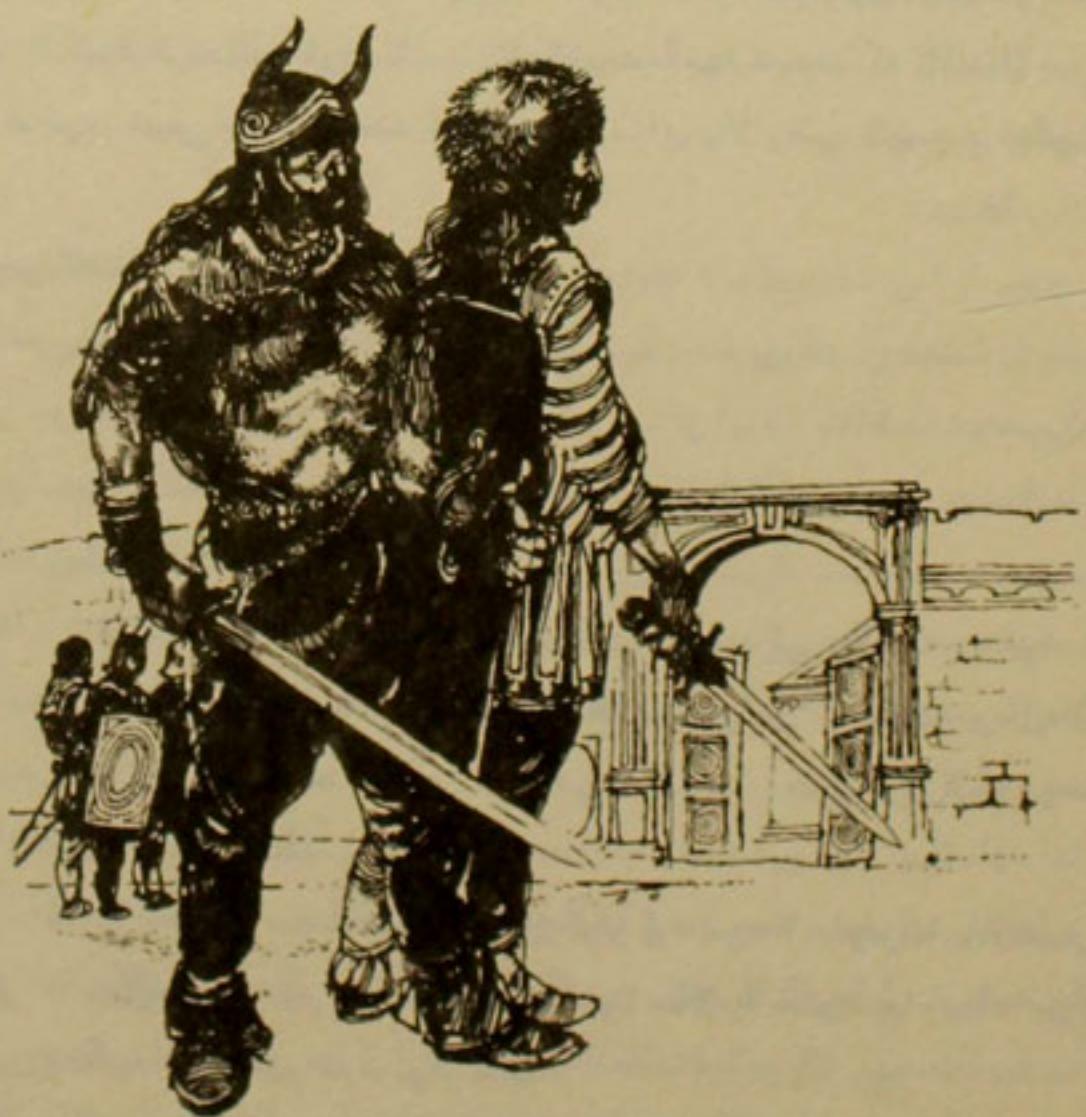
ما پیتر از آن هستیم که شهر را ترک بکیم. ما ار گل‌ها نمی‌ترسیم و در اینجا منتظر خواهیم بود تا ببینیم خدایان چه میخواهند. پیرمردها بهترین لباسهای خود را پوشیده بودند و در میدان روم روی نیمکت‌ها نشسته بودند. وقتی گلهای به بیرون شهر رسیدند خیلی متعجب شدند، آنها گفتند:

دروازه‌ها باز هستند! و کسی دیده نمی‌شود. شهر خالی به نظر میرسد. روی دیوارها سربازی نیست! همه جا ساكت است! چرا وضع اینطوری است؟ برونووس گفت:

شاید رومیها خود را مخفی کرده‌اند تا ما را غافلگیر کنند. او ابداً نمی‌توانست موضوع را درک کند. گلهای وارد شدند، آنها اول به آرامی وبا دقت بسیار قدم بر می‌داشتند. چون فکر میکردند رومیها میخواهند آنها را غافلگیر کنند. اما دشمنی در کار نبود، شهر خالی بنظر میرسد. گلهای به میدان شهر آمدند، در آنجا پیرمردانی را با ریش بلند و سفیدی دیدند که روی نیمکتها یاشان نشسته‌اند. آنها نه حرکتی میکردند و نه حرفی میزدند.

گلهای کمی ترسیدند.

یکی از آنها که از دیگران دلیرتر بود پرسید: این آدمهای عجیب چه کسانی هستند؟ ببینم که آیا اینها زنده هستند یا نه؟



کلها خیلی سرگفت نشدند

او به سراغ یکی از پیرمردها رفت و ریشش را کشید، این کار برای یک پیرمرد رومی قابل قبول نبود. یک رومی توسط یک گلی لمس شده بود! پیرمرد عصایش را بلند کرد و به صورت سرباز گلی زد. فوراً تمام گل‌ها به جان پیرمردها افتادند و آنها را کشند. آنها شهر را آتش زدند و بعد از اینکه بیشتر قسمت روم را نابود کردند به طرف کاپیتال برگشتند، آنها دیدند که کاپیتال بر روی یک صخره خیلی بلند ساخته شده است که برای بالا رفتن بلند و خطرناک است.

برنوس گفت:

ما نمی‌توانیم این قسمت از روم را فتح کنیم، اما بزودی رومیها را تحت فشار خواهیم گذاشت تا آنجارا بما بدهنند. ما از اینجا حفاظت خواهیم کرد. رومیها نمی‌توانند برای بدست آوردن غذا پایین بیایند و بدون غذا مدت زیادی زنده نخواهند ماند.

روزها و هفته‌ها گذشت. رومیها بی که در کاپیتال زندگی می‌کردند، تقریباً تمام غذاهار تمام کرده دچار گرسنگی شدند، در طی این مدت همه سربازها بی که روم را ترک کرده بودند احساس ناراحتی می‌کردند. چون فرار کرده بودند آنها پیش کامیلوس رفتند و گفتند:

ما سربازان شجاعی نبودیم که چنین فرار کردیم. کامیلوس ما را رهبری می‌کنی تا به روم برگردیم و با گل‌ها بجنگیم؟ حالا ما می‌توانیم سپاه بزرگی تشکیل بدهیم و به شهر خود برگردیم.

کامیلوس گفت:

من کاری نمی‌توانم بکنم مگر اینکه از دولت دستور چنین کاری داشته باشم. اما دولت با آن گلهای که کاپیتال محاصره کردند، خفه شده است، چطور می‌توانیم از دولت دستور بگیریم.

نمی‌دانم . ولی تا من از دولت دستور نداشته باشم نمیتوانم سپاه را رهبری کنم .

اول بنظر میرسد که راهی برای رسیدن به دولت نیست . بعد یک سرباز جوان و شجاع بنام کومینیوس گفت :

من به کاپیتال خواهم رفت و دستورات لازم را برای کامیلوس خواهم گرفت تا سپاه را رهبری کند .

سربازان گفتند :

اما چطور از آن صخره‌ها بالا خواهی رفت ؟ این کار غیر ممکن است ، توهم باید از رودخانه رد بشوی و هم از صخره بالا بروی . تو هرگز نمی‌توانی اینکار را بکنی .

بالاخره راهی پیدا می‌کنم .

کومینیوس در یک شب تاریک بیرون آمد و مثل یک پیرمرد فقیر لباس پوشیده بود . او به رودخانه نیبر رسید و بخود گفت :

آنجا یک پل هست ، اما همانطور که فکر می‌کرم ، گلهای از آن محافظت می‌کنند باید راه دیگری پیدا کنم .

اول لباس‌هایش را در آورد و به سرش بست . سپس به آرامی در رودخانه شنا کرد و از تیبر رد شد . هیچ کدام از گلهای متوجه او نشد ، بعد از چند لحظه به پای صخره بزرگی که کاپیتال روی آن بود ، رسید . گلهای محافظی در آنجا نگذاشته بودند چون فکر می‌کردند که بالا رفتن از آن غیر ممکن است . کومینیوس خیلی شجاع بود و هم سبک وزن . او سرعت از صخره بالا رفت – بالا و بالاتر چند دفعه نزدیک بود که بعیرد و چند جا بتههائی را که روی صخره‌هاروئیده بود ، گرفت و بالا رفت . بالاخره به بالاترین نقطه رسید .

رومیهای که در کاپیتال بودند از دیدن وی خیلی تعجب کردند و خوشحال

شدند و فوراً "دستور دادند کامیلوس، سپاه روم را رهبری کند. کومینیوس دوباره پایین آمد، از رودخانه شناکنان رد شد و به پیش کامیلوس برگشت. کامیلوس تقریباً بیست هزار نفر در اختیار داشت که از وی متابعت میکردند. روز بعد دوگل نزدیک کاپیتال قدم میزدند، یکی از آنها متوجه رد پاهای که روی خاکهای نزدیک صخره شد.

اولی به دومی گفت:

رد پاهای را میبینی؟ یک سفر سعی کرده که از صخره بالا برود.

دومی گفت:

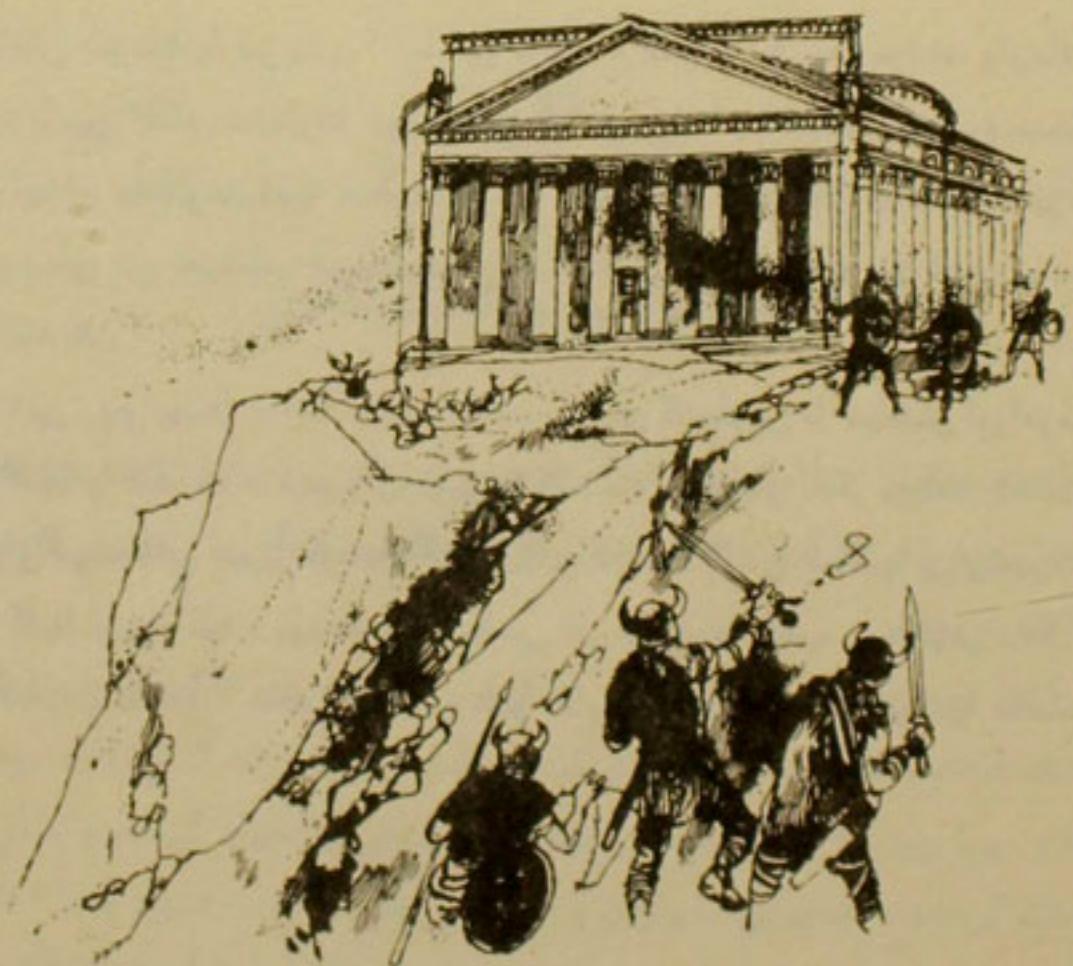
آن بتههای بالا را بین، آنجا را نگاه کن! یک نفر به کاپیتال رفته است. آنها این ماجرا را به گلهای دیگر گفتند.

برونوس گفت:

اگر کسی نتوانسته است که به کاپیتال برود پس ما هم خواهیم توانست. ما به بالای صخره خواهیم رفت و کاپیتال را خواهیم گرفت.

وقتی شب فرا رسید، گلهای از صخره بالا رفته بودند، کار مشکلی و خطرناکی بود. بعضی از سربازان به اصرار دیگران، سپرهایشان را به پشت خود گذاشته و برداشتند. آنها در بین راه به یکدیگر کمک میکردند تا بالا بروند، به زودی به بالای صخره رسیدند.

دور کاپیتال نه دیواری بود و نه محافظی همه چیز آرام بود. حتی سگها هم خوابیده بودند. معبد خدایان نزدیک لبه صخره قرار داشت. تعدادی غازدر بیرون از معبد برای خود آشیانه درست کرده بودند، رومیها عقیده داشتند که این غازها پرنده‌هایی مورد علاقه خدایان هستند. هیچکس اجازه نداشت به آنها دست بزند. گرچه رومیها بی که در کاپیتال بودند غذایی برای زنده ماندن نداشتند ولی هر گز در فکر کشتن غازها نبودند. آنها فکر میکردند که



غازها نگهبانان رومی را سدار کردند

این کار خدایان را عصبانی خواهد کرد . بنابر این عازها در آرامش کاملی زندگی میکردند . البته این کار خوبی بود برای اینکه بعدها این عازها روم رانجات دادند .

همین که گلها از صخره بالا میامدند . غازها صدای آنها را شنیدند و بعضی ها شروع به سروصدا کردند و بعضی ها به پرواز درآمدند .

این سروصدایها نگهبانان روم را بیدار کرد . آنها فوراً "از خواب بیدار شدند و نیزه و سپرها یشان را برداشتند ، به کنار صخره دویدند . آنها را دیدند که از صخره بالا میایند .

نگهبانان نیزه‌ها را در بدن آنها فرو کردند. گلها، یک یک مردند و از بالای صخره پایین افتادند، غازها سروصدای بلندی برآه انداختند. همه رومیهای دیگر بیدار شده و به لبهٔ صخره آمدند. همین که گلها بالا می‌امدند، نیزه‌ها در بدنشان فرو میرفت. در مدت کمی دشمنانی که از صخره بالا آمده بودند کشته شدند.

بنابر این روم توسط غازها نجات یافت بزودی کامیلوس با سپاهش از راه رسید آنها گلها را شکست دادند و برونوس را کشتند. روم بار دیگر نجات یافت. مردم از خوشحالی لبریز بودند. آنها برای درست کردن قسمتها بی‌از شهرشان که گلها نابود کرده بودند، به سختی کار می‌کردند، لقب رومولوس دوم را به کامیلوس دادند. بعضی از مردم نیز به وی لقب پدر کشورش را دادند.

پیرهوس و فیلهایش

در ناحیه جنوبی ایتالیا شهری بنام تارنتوم بود که به یونانی‌ها تعلق داشت. رومیها به یونانی‌ها قول ادده بودند که هیچ کشتی جنگی به نزدیکی تارنتوم نخواهد فرستاد.

ولی آنها روزی عهد را شکستند و ده کشتی رومی به طور ناگهانی در دریا بی نزدیک تارنتوم ظاهر شد. سربازان تارنتوم بسرعت به طرف کشتی‌های رومی رفتند و با رومی‌ها جنگیدند. آنها چهار کشتی را نابود کردند و یکی را عنیمت گرفتند، همچنین سربازان و ملوانان رومی را به تارنتوم به اسارت برداشتند. آنها ملوانان را مثل برده‌ها فروختند و سربازان را کشتند. وقتی این خبر به روم رسید، رومیها نمایندگانی به تارنتوم فرستادند تا با آنها درباره این موضوع صحبت کنند. یکی از نمایندگانها لوسیوس نام داشت.

وقتی لوسیوس به تارنتوم رسید با عده زیادی از مردم مواجه شد. آنها سرو صدای زیادی میکردند و به او میخندیدند:

چه آدم مضحکی! به لباسی که پوشیده نگاه کنید! آیا رومیها اینطوری لباس می‌پوشند؟

لوسیوس لباسی را که معمولاً "رومیها می‌پوشیدند"، پوشیده بود. و به آن توگا میگفتند. این لباسها به شکل نیم دایره از پارچه سفید رنگ پشمی درست

میشد. مردم تارنیوم فکر میکردند که این لباسها خیلی مسخره است. آنها گفتند:

این لباس، مردانه نیست! بلکه زنانه است! چطور او میتواند یک لباس مسخره‌ای مثل این را بپوشد.

لوسیوس شروع به صحبت کرد. او نمیتوانست به زبان یونانی خوب صحبت کند و مردم با صدای بلندی به او میخندیدند.

او چه میگوید؟ نمیتواند صحبت کند؟ چرا رومیها احمقی مثل این را به تارنیوم فرستاده‌اند؟

بعد یکی از تارنیومیها چیز کثیفی را به توگای سفید لوسیوس پرتاب کرد همه میخندیدند. لوسیوس آن قسمت لباسش را در دست گرفت و گفت:

رومیها بخاطر اینکار، شما را دچار عذاب خواهند کرد، شما بخاطر اینکار قیمت سنگینی خواهید پرداخت.

مردم پیش از پیش خندیدند و با صدای بلندی گفتند:

ار اینجا برو! به روم برگرد!

لوسیوس گفت:

مردم تارنیوم نخندید! ممکن است که حالا شما بخندید، اما یک روز گریه خواهید کرد. این علامت روی توکا با خون شما پاک خواهد شد.

و با گفت این جملات، لوسیوس به روم برگشت. کنسولهای رومی یک سیاه قوی برای جنگ با مردم تارنیوم به طرف آن شهر فرستادند.

مردم تارنیوم گفتند:

مانمی توانیم به تنها‌یی با سیاه روم بجنگم! باید برای کمک، کسی را به یونان بفرستیم. اجازه بدھند از پیر هوس تقاضای کمک کیم.

پیر هوس حاکم ناحیه‌ای در یونان بود و نیز یک فرمانروای مقتدر بود. او فوراً

به کمک تارنتمیها آمد. چیز عجیبی او را از سایرین متمایز نمیکرد و آن این بودکه وقتی دهانش را باز میکرددندانهای ردیف بالا دیده نمیشد. در عوض استخوان علامتها کوچکی بود که جای دندانهای را که باید در آنجا بود نشان میداد، به همین دلیل وقتی مردم آنرا میدیدند، میترسیدند.

پیرهوس با خود بیست نا فیل آورد. او به مردم تارنتم گفت:

این حیوانات در جنگ خیلی مفیدند، آنها در شکست دادن رومیها به ما کمک خواهند کرد.

مردم تارنتم خیلی تنبل بودند. آنها عاشق مهمانی و موسیقی بودند و از جنگ کردن متنفر بودند. آنها گفتند:

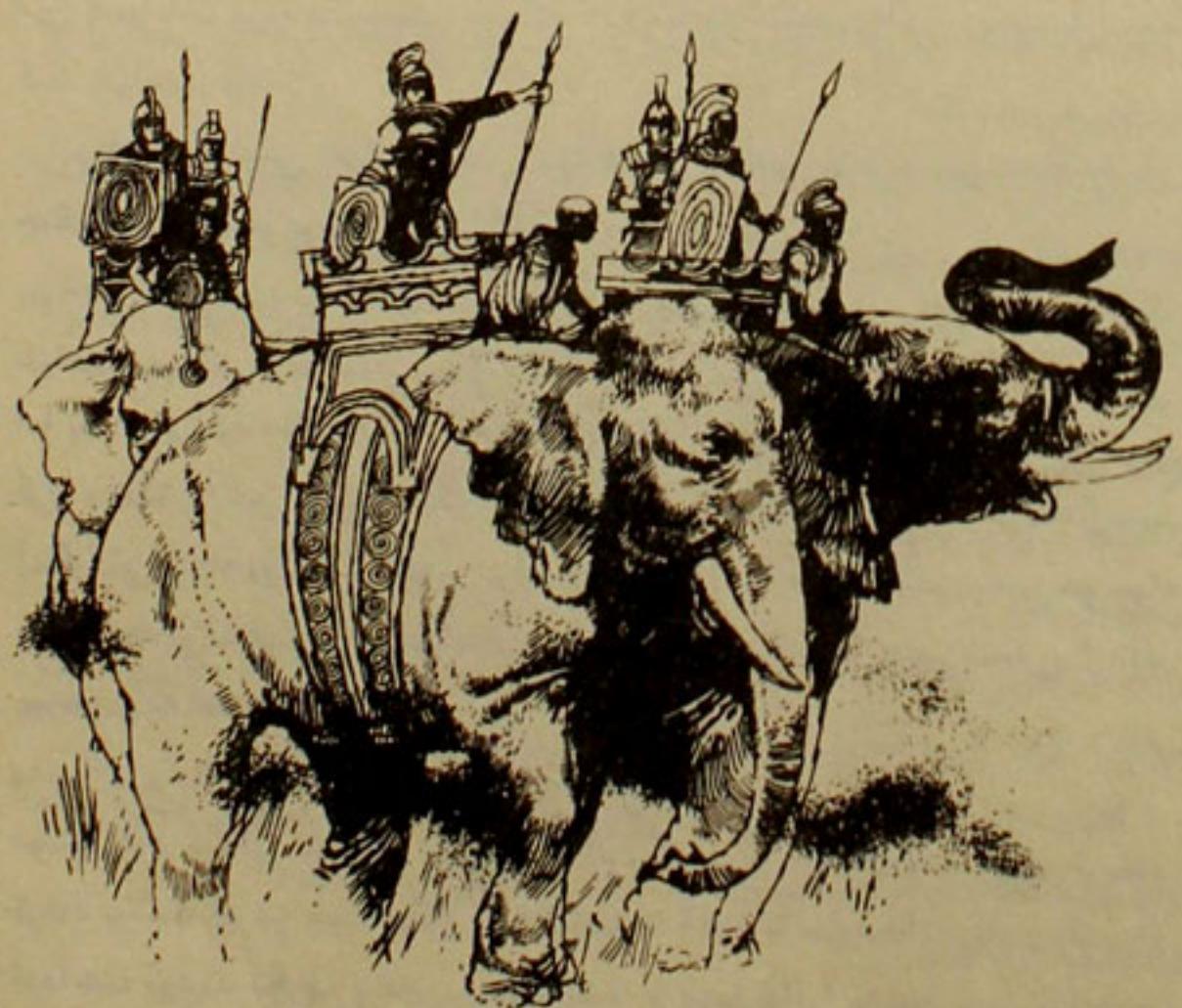
پیرهوس آمده است و ما نجات یافته ایم. او و فیلهاش به عوض ما در جنگ خواهند جنگید. ما میتوانیم زندگیمان را مثل قتل ادامه بدھیم.

اما پیرهوس مردم تارنتم را وادار کرد تابه او کمک کند. او همه آنها را سرباز کرد و شپر را نیز به صورت یک اردوگاه درآورد. سپاه روم به طرف تارنتم لشکر کشی کرده بود. پیرهوس برای مقابله با آنها حرکت کرد هر دو سپاه برای چندین ساعت خوب جنگیدند، اما در آخر یونانی‌ها عقب نشینی کردند.

پیرهوس به افسرانش گفت:

وقت آن رسیده است که فیلها را وارد جنگ کنیم.

فیلها وارد میدان شدند، روی هر کدام یک سرباز نشسته بود. فیلها یاد گرفته بودند گه در جنگ چکار باید بکنند. آنها با سروصدای زیادی که برای انداخته بودند بطرف دشمن میدویدند، و سربازها را به هوا پرت میکردند. رومیها در باره فیل چیزی نمیدانستند، چون قلاچنین حیوانی ندیده بودند. وقتی که آنها این حیوان عظیم‌الجثه و قوی را دیدند و صدای عجیب آنها را شنیدند ترسیدند و با سرعت زیادی هرچه تمام از میدان جنگ فرار



پسر هوس فیلهاش را با خودش آورد

کردند. اسبهای آنها هم ترسیده بودند و با سرعت از دست یونانی‌ها و فیل‌های آنان فرار کردند.

به این ترتیب پیرهوس در جنگ پیروز شد، اما صدها نفر را از دست داد، وقتی او اجساد سربازان خود را دید، گفت: اگر جنگ دیگری مثل این داشته باشم باید تنها بی به یونان برگردم.

پیرهوس همچنین متوجه شد تمام سربازان رومی را که در جنگ کشته شده بودند، همکی از طرف جلو صدمه دیده‌اند. او گفت:

چه سربازان شجاعی! اگر من بجای مردان تنبل نارسوم سربازانی مثل اینها داشتم سرور دنیا می‌شدم.

پیرهوس با بقیه سپاهیانش به طرف روم حرکت کرد. آنها به نزدیکی شهر رسیدند. پیرهوس از افسرانش پرسید:

مهمنترین شخص روم کیست؟ میخواهم با او صحبت کم، یکی از افسران گفت:

مهمنترین شخص، فابری سیوس است. او پیرمردی است که در جنگ‌های سیاری شرکت کرده، و سرباز دلیری است اما همه میگویند که از حالا مرد فقیری شده است، او قدرت دارد اما پول ندارد.

شاید من بتوانم در عوض کمک به ما، به او مقداری پول بدهم. من ترتیب ملاقات باوی را خواهم داد تا با او مذاکره بکنم.

وقتی او فابری سیوس را ملاقات کرد، مقدار زیادی پول به او داد و گفت:

مردم به من میگویند که تویک سرباز عالی هستی اما شروتی نداری. من دوست دارم کمی بتو پول بدهم تا نشان دهم که چطور یونانی‌ها به سربازان عالی کمک می‌کنند، به عنوان هدیه طلا و نقره و طلاهای نفیسی خواهم داد.

فابری سیوس با صدای مغروزانه و ملایمی گفت:

فکر میکنی من به جواهراتی که میدهی احتیاج دارم؟ من هرچیزی را که لازم داشته باشم، دارم در ضمن بهایی چیزهای علاقه‌ای ندارم. من آدم خوب‌بختی هستم. فقیر بودن بزرگترین افتخار من است. دو سال پیش، دو شهر خیلی شروتمندی را فتح کدم و تمام پولهای این دو شهر را به مردم روم دادم، چیزی هم برای خود کار نگذاشت. پیرهوس، پولهایت را برای خود تکه‌دار و آنها را به کسانی بده که آنقدر پست هستند که میتوانند این پولها را از تو قبول کنند، فقر با افتخار بهتر از شروتمند شدن از این راهها است.

پیرهوس تصمیم گرفت نقشه دیگری طرح کند. او روز بعد دوباره ترتیب ملاقات با فابری سیوس را داد. پیرهوس به افسرانش گفت:

حالا ما او را طوری خواهیم ترساند که هرچیزی را از وی بخواهیم، برای ما انعام دهد. فابری سیوس تا حالا فیل ندیده است، بنابراین بزرگترین فیل را در اطاق من پنهان کنید. آنرا پشت یک پارچه‌ای که از سقف آویزان است، بگذارید. وقتی من دستم را تکان دادم، شما باید پارچه را کار برند تا او فیل را ببیند. این بهترین راه ترساندن فابری سیوس است.

روز بعد وقتی آن دو باهم صحبت میکردند، صدای عجیبی شنیده شد. ناگهان پرده پشت مرد رومی کنار زده شد، او با تعجب خود را در مقابل بزرگترین حیوانی که در عمرش دیده بود، یافت.

فابری سیوس از جای خود کمترین حرکتی نکرد. او حتی آدم ترسیده‌ای به نظر نمیرسید و فقط خندید و گفت:

این حیوان نمیتواند مرا بیش از طلاهایت از اینجا تکان بدهد. چطور که قبل از روست نتواست اینکار را نکند.

پیرهوس دید مرد رومی خیلی شجاع و آدم خوبی است و نمی‌تواند برای تغییر نظر وی کاری بکند. او به افسرانش گفت:

عوض کردن مسیر خورشید برای ما راحتتر از این بود که بتوانیم فابری سیوس را از راه زندگی شرافتمدانهاش تغییر بدھیم.

بنابر این پیرهوس بار دیگر با رومیها جنگید. رومیها فهمیده بودند که فیل از آتش میترسد. آنها گلوله‌های آتشین درست کرده و به طرف فیلها پرتاب میکردند. فوراً فیلها به عقب فرار میکردند و پیرهوس و سپاهیانش حنگ را باختند.

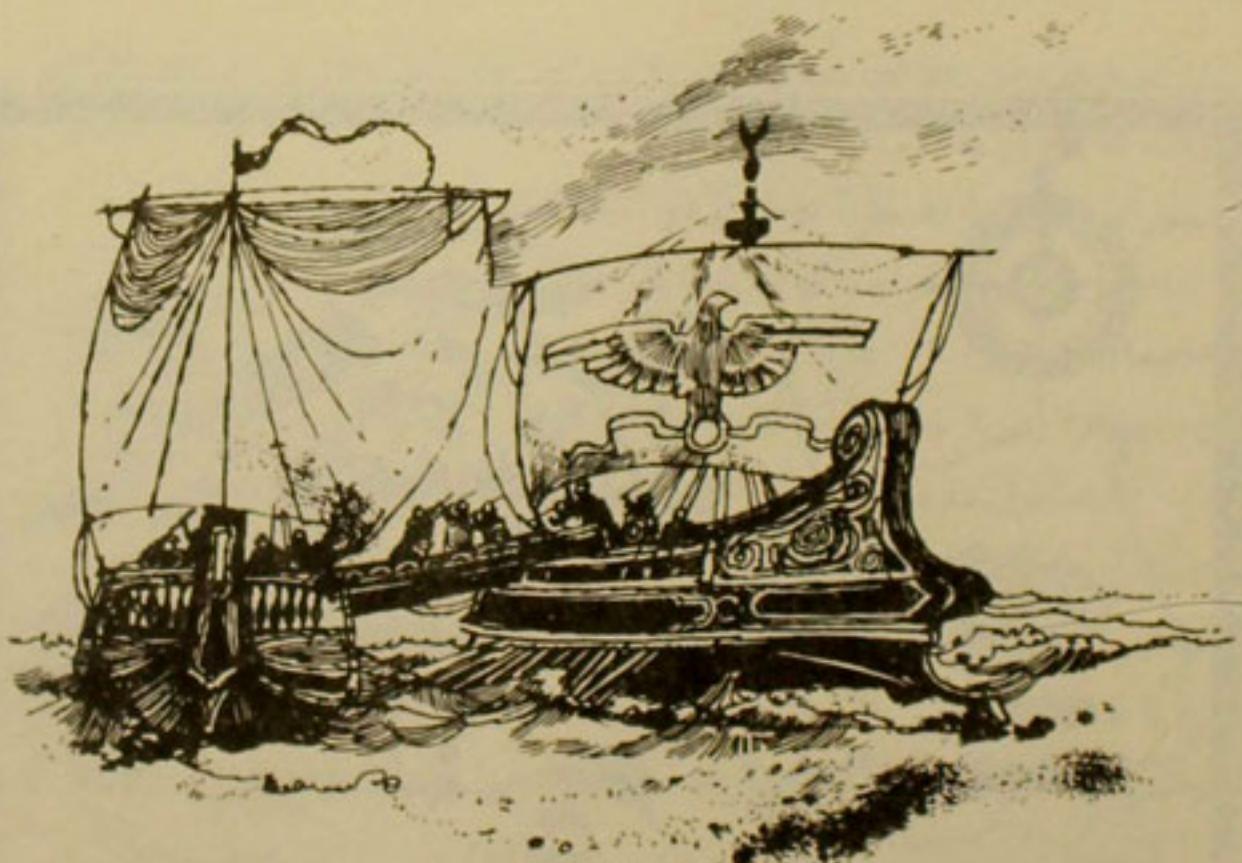
او با کشتی به یونان برگشت و رومیها تارنتوم را فتح کردند و نیز مردم آنجا را وادار کردند مبلغ قابل توجهی برای تلافی مشکلاتی که بوجود آورده بودند پردازند.

جنگهای کارتاز

بعد از آنکه پیرهوس به یونان برگشت، رومیها سه جنگ مهم دیگری نیزداشتند این نبردها طولانیترین جنگها در تاریخشان بود. آنها جنگ را بیش از شش سال ادامه دادند و همه، این جنگها با مردم کارتاز بود.

کارتاز شهری در ناحیه شمالی افریقا بود. مردم آنجا ثروتمند بودند. سربازان آنها قوی و شجاع و نیز کشتی‌های پر قدرتی داشتند. کشتی‌های کارتازها کوچک بود ولی با سرعت زیادی حرکت میکردند. هیچ کشوری در آن زمان کشتی زیادی نداشت.

کارتازها در جزایر سیسیل زندگی میکردند و بعضی وقتها به ایتالیا می‌آمدند و با رومی‌ها می‌جنگیدند. آنها آذوقه رومیها را با خود می‌بردند و نیز بعضی از آنها را به اسارت می‌گرفتند. سپس سوار کشتی‌هایشان می‌شدند و با سرعت می‌رفتند. به این دلیل رومیها نمی‌توانستند آنها را دستگیر کنند. رومیها می‌توانستند با آنها در خشکی بجنگند ولی برای جنگیدن در دریا به اندازه کافی کشتی نداشتند. بنابر این فوراً "شروع به ساختن صدها کشتی کردند. آنها برای هر کشتی یک پل چوبی می‌ساختند و وقتی که کشتی دشمن نزدیک کشتی‌های آنان می‌شد، این پلهای را به کشتی‌های دشمن متصل می‌کردند بنابر این کشتی دشمن نمی‌توانست حرکت بکند و سربازان رومی، می‌توانستند از



جنگهای کارتازها در دریا

روی پل برونده و در کشتی کارتازها با آنان بجنگند.

این کار به رومیها کمک میکرد که در اولین جنگشان با کارتازها پیروز شوند، کارتازها نمی دانستند که کشتیهای رومی این پلها را دارند و در مقابل تعجب بسیار در یک جنگ بزرگ دریابی شکست خوردهند. بعد از آن، آنها تحت فشار گذاشته شدند تا سیسیل را به رومیها بدهند و نیز مبلغ زیادی از کارتازها گرفتند.

اما صلح بین کارتاز و روم دوام زیادی نیافت. کارتازها شهری را در اسپانیا تصرف کردند. مردم این شهر با رومیها دوست بودند. آنها از رومیها تقاضای کمک کردند. رومیها، اسکیپیو، یکی از دلیرترین سربازان را برای کمک این مردم فرستادند. فرمانده سپاه کارتازها هم سرباز شجاعی بود، نام او هامیلکار



بود . هامیلکار پسر جوانی بنان هانیبال داشت او نه ساله بود هامیلکار از

پسرش پرسید :

آیا دوست داری با ما به اسپانیا بیایی ؟

هانیبال گفت :

به اسپانیا ؟ مثل شما سرباز شدن ؟ با رومیها جنگیدن ؟ من دوست دارم کارهای بیشتر از این در دنیا انجام بدهم .

تو همراه من خواهی بود و با من به اسپانیا خواهی آمد، و نیز یاد خواهی
گرفت که چطور یک سرباز شوی.
سپس او پرسش را به معبد برد، و در آنجا گفت:
حالا من از تو میخواهم که به خدایان قولی بدھی.
هانیبال پرسید:
چه چیز را پدر؟ چه چیز را باید قول بدهم؟
باید قول بدھی که هرگز با رومیها دوست نخواهی شد، رومیها دشمن ما
هستند. قول بده که هرگز دوست آنها نخواهی بود.
به این ترتیب پرسش قول داد، و با پدرش به اسپانیا رفت. در آنجا سربازی
را یا د گرفت. وقتی هانیبال بیست و یک ساله بود پدرش مرد، بنا براین او
رهبر سپاه کارتاژها در اسپانیا شد. او به خوبی پدرش بود و همه سربازها او
را دوست داشتند.

سفر هانیبال به رشته کوه آلپ

روزی هانیبال به سربازانش گفت:
ما اسپانیا را ترک میکنیم، میرویم نا ایتالیا را تصرف کنیم، ما با رومیها
در کشور خودشان خواهیم حنگید.
سربازانش گفتند:
تصرف ایتالیا! اما چطور میتوانیم این کار بکنیم؟ آیا از راه دریا خواهیم رفت؟
هانیبال گفت:
نه از راه خشکی، ما از فرانسه رد خواهیم شد و از آلپ خواهیم گذشت تا به
ایتالیا برسیم.
رشته کوه آلپ، کوههای مرتفعی بودند و بوشیده از برف و خطر، اما هانیبال

می‌گفت:

ما از آلپ رد خواهیم شد و با رومیها در خود ایتالیا خواهیم جنگید.
بنا بر این او سپاه بزرگی گرد آورد و عازم سفر طولانی خود شد. آنها با خود
سی و هفت فیل نیز برداشتند. در فرانسه، رودی وسیع و پهناوری بود و رد کردن
فیلهای از روی این رودخانه‌ها کار راحتی نبود.

فیلهای از کشتی می‌ترسیدند و در ضمن آنها برای فیلهای کوچک بودند. هانیبال
به افراد خود دستور داد که درختان را قطع بکنند و آنها را در سراسر رودخانه
بگذارند. سربازها این کارها را کردند و روی آنها را با خاک و چمن پوشاندند
بما این ترتیب فیلهای بدون هیچ ترسی از روی رودخانه گذشتند. نزدیک رومستان
بود که آنها نزدیک آلپ رسیدند. برف زیاد بود و راه‌بسخی دیده می‌شد.
مردمانی که در کوهها زندگی می‌کردند سنگهای بزرگی به روی سربازان پرتاب
می‌کردند — چون کارتاژها دشمن آنها بودند. اینکار فیلهای را خیلی ترساند،
طوریکه به پائین کوه سقوط کردند. هوا خیلی سرد بود. سربازها از کشورهای
گرم‌سیری آمده بودند. آنها از برف و یخ خوششان نمی‌آمد و خیلی از آنها
مریض شدند. آنها می‌خواستند که برگردند.
بالاخره بعد از نه روز به بالای آلپ رسیدند.

هانیبال فریاد زد:

نگاه کنید! پائین را نگاه کنید آنجا مزارع ایتالیا هست، مزارع غنی و رود-
خانه‌های و شهرهای زیبا. حالا ما نمی‌توانیم برگردیم. باید به سفرمان ادامه
دهیم. اینجا راه روم است.

آنجا به مدت ده روز استراحت کردند و بعد کم کم از کوه پائین آمدند اما پائین
آمدن مشکل‌تر از بالا رفتن بود. برف و یخ، پائین آمدن را برای سپاه غیر
ممکن ساخته بود. در بین راه قسمتی از جاده توسط تخته‌سنگها و یخ‌ها خراب

شده بود . هانیبال در سرتاسر آن قسمتها پل‌های محکمی ساخت تا فیلهای را با خود ببرد . در جای دیگری از صخره‌ای که با برف و بخ پوشیده شده بود رد میشد . به این دلیل سربازان نمی‌توانستند قدمی بردارند . بنابراین هانیبال دستورداد تعدادی درخت را قطع کردند و آنها را آتش زده روی یخها گذاشتند و بعد مایعی روی یخها ریختند یخهای روی صخره‌ها فوراً نرم شد و سربازان توانستند از آنجا عبور کنند .

بالاخره سپاه کارتاز به شمال ایتالیا رسید همهٔ سربازها سختی‌های زیادی را تحمل کرده ، هانیبال در حین عبور از آلب ، سه‌هزار سرباز خود را از دست داد . بعدها " خود او مریض شد و بینایی یک چشم خود را از دست داد

هانیبال در ایتالیا

رومیها فوراً " سربازان خود را فرستادند تا با هانیبال بجنگند اما کارتازها رومیها را در طی جنگهای متوالی شکست دادند .

بزرگترین جنگ آنان در محلی بنام کانا بود . در آن موقع طوفان شدیدی می‌وزید و با خود مقدار زیادی شن و به هوا بلند می‌کرد کارتازها خیلی مراقب بودند . آنها پشتیان به طوفان کرده و راهشان را ادامه دادند ، به همین خاطر گرد و غبار آنها را دچار مشکلی نکرد .

اما رومیها نمیدانستند در آن هوا چکار باید بکنند آنها چیزی نمیدیدند تمام روز را جنگیده بودند و وقتی که خورشید غروب کرد تعداد زیادی از سپاه روم از بین رفته بود . هانیبال لشکر هفتاد هزار نفری روم را بطور جدا جدا از بین برد . بعد از این جنگ صدها حلقه طلا به کارتاز فرستاده شد ، این حلقه‌ها را از انگشتان سربازهای رومی که در میدان جنگ کشته شده بودند ، در

آورده بودند.

سربازان هانیبال خیلی خوشحال بودند. آنها میخواستند فورا بدروم حمله کنند.

آنها گفتند:

حالا نوبت ما است که روم را فتح کنیم.
در ضمن زیاد از آنجا دور نیستیم، مادر عرض پنج روز میتوانیم فرمانروای روم شویم.

اما هانیبال گفت:

ند. ما مدتی در جنوب ایتالیا خواهیم ماند و تعدادی از شهرها را قبل از اینکه به روم لشکرکشی کنیم فتح خواهیم کرد. همانطوریکه خواهیم دید، این یک اشتباه بود.

یکی از افسران گفت:

"تو میدانی که چطور در جنگ پیروز شوی، اما نمیدانی که چطور از قدرت خودت استفاده بکنی.
او درست میگفت.

وقتی مردم روم شنیدند که هانیبال سپاهشان را در کاتا نابود کرده است، خیلی ترسیدند. زنانیکه همسران و پسرانشان را در جنگ از دست داده بودند گریه میکردند و از خدايان تقاضا میکردند تا دشمنانشان را دچار مصیبت کنند، گروهی از مردم سعی میکردند تا روم را ترک کنند، دیگران نیز به معابد رفتند و نیاپش کردند.

آنها می گفتند:

چکار میتوانیم بکنیم؟ ما نمیتوانیم جلوی هانیبال را بگیریم. او همه ما را شکست خواهدداد، این آخر روم است.

سپسا سکیپیو، رهبر سربازها، نقشه اش را بمقدم گفت:
ما سپاه دیگری تشکیل خواهیم داد و به افریقا خواهیم رفت. اگر ما به افریقا
برویم هانیبال ایتالیا را ترک خواهد کرد و به افریقا برخواهد گشت تا با ما
در آنجا بجنگد، این تنها امید ما است.

بنا براین اسکیپیو سپاه دیگری تشکیل داد و با کشتی به افریقا رفت. در ناحیه
شمالی به خشکی رسیدند و از آنجا به شهر زیبا و ثروتمند کارتاز لشکرکشی
کردند. او و سپاهش چندین شهر را تصرف کردند. آنها طلاها و نقره‌ها را از
دشمن گرفتند و هر لحظه به کارتاز نزدیک می‌شدند.
همانطور که اسکیپیو انتظار داشت، کارتازها چند نفر را به ایتالیا فرستادند
تا به هانیبال بکوینند که برگردد.

هانیبال گفت:

اما من هنوز روم را تصرف نکرده‌ام.

او هنوز قول خود را فراموش نکرده بود که وقتی نه‌ساله بود به خدایان قول
داده بود تا روم را فتح کند. همچنین به پدرش فکر می‌کرد، بزرگترین آرزویش
فتح روم بود.

من نمیتوانم برگردم مگر آنکه روم را فتح کم.

سریازان به او گفتند:

اما رومیها در دروازه کارتاز هستند. کارتاز در معرض خطر بزرگی قرار گرفته
تونمیتوانی در ایتالیا بمانی، وظیفه تو این است که به کارتاز برگردی و سرزمن
خودت را نجات دهی.

بنا بر این هانیبال کارتاز را ترک کرد. او خیلی ناراحت بود برای اینکه بعد
از جنگ کانا به روم حمله نکرده بود.

عاقبت کارتاز

هانیبال و اسکیپیو در بیرون شهری که زاما نام داشت و از کارتاز زیاد فاصله نداشت، با یکدیگر ملاقات کردند. دوسرباز بزرگ قبل از جنگ ترتیب دیدن همدیگر را دادند. اول آنها در سکوت کاملی به یکدیگر خیره شدند. سپس هانیبال صحبت را شروع کرد:

تویک سرباز فوق العاده هستی و اسکیپیو جواب داد: تو هم همینطور، تو کارهای خیلی بزرگی کرده‌ای، کشورت باید به سربازی مثل تو افتخار کند. بیا با یکدیگر صلح کنیم. ما با هم بر دریا حکومت می‌کنیم و نیز اسپانیا و سیسیل را بشما میدهیم. دیگر بیش از این چه میخواهید؟ روم و کارتاز سرگترین کشورها در دنیا خواهد بود.

اسکیپیو گفت:

نه برای این کار خیلی دیر شده است. حالا نمی‌توانیم صلح بکنیم. باید بجنگیم، تا جاییکه یکی از ما پیروز شود.

بنابراین دومرد بزرگ از هم جدا شدند و روز بعد دوسپاه باهم جنگ را شروع کردند، هر دو طرف ۳۰۰۰۰ سرباز داشتند و هانیبال چند فیل جنگی نیز داشت. جنگ طولانی و سختی بود. هر دو طرف خوب جنگیدند. فیلهای هانیبال زیاد مفید واقع نشدند، رومیها گلوله‌های آتشین به طرف آنها پرتاب می‌کردند و آنها را می‌ترسانیدند.

بالاخره، رومیها پیروز شدند و هانیبال با تعداد کمی از افرادش از میدان جنگ فرار کردند.

اسکیپیو فرمانده کارتاز شد، او کارتازها را وادار کرد که مقدار زیادی طلا و نقره





جنگهای کارنаз در خشکی

بها و بد هند. همچنین آنها را مجبور کرد تا چندین شهر و مقداری از زمینها یشان را به رومیها بدهند، نیز کارتازها را وادار کرد که کشتی‌های جنگی‌شان را نابود کنند و قول بدهند که دیگر جنگ نکنند. وقتی اسکیپیو به روم برگشت مردم با او مثل فرمانروای بزرگ رفتار کردند و به اولق اسکیپیو آفریکانوس دادند رومی‌ها به احترام وی جشنی ترتیب دادند. در آن جشن دستهٔ موزیک بود و مردم به پای سربازان گل می‌ریختند. آنها می‌گفتند، او روم را نجات داده است.

هانیبال در جنگ شکست خورد، اما هنوز سعی می‌کرد کارتاز بزرگ را دوباره بازد، او گفت:

ما برده رومیها خواهیم بود، آنها در جنگ پیروز شدند اما ما در صلح پیروز خواهیم شد، ما دوباره قیام خواهیم کرد.
هفت سال بعد از صلح بین کارتاز و روم، شهر هانیبال دوباره شروع می‌نمود و قوی شد. هانیبال به دشمنان روم کمک می‌کرد و با یک دیگر نقشهٔ تصرف روم را می‌کشیدند.

رومیها دچار وحشت شدند. آنها گفتند:

هانیبال هنوز آزاد است، روم در معرض خطر است ما باید او را زندانی بکنیم. هانیبال به حاکمی که در حال جنگ با روم بود، کمک می‌کرد. وقتی این خبر به وی رسید که همه چیز برای او تمام شده است. مثل یک زندانی بد روم رفتن! مرگ بهتر از این است.

او نتوانست فرار کند. نگهبانان خانه‌اش را محاصره کرده بودند، هانیبال فقط یک کار می‌توانست بکند. او همیشه یک حلقه به انگشتش داشت، در این انگشت رمایعی بود که انسان را خیلی سریع می‌کشت. به این ترتیب انگشت‌ش را در آورد و آن مایع را نوشید، سپس در عرض چند لحظه مرد.



بعد از مرگ هانیبال کارتاز باز هم ثروتمند و قدرتمند میشد، رومیها یکی از عاقلترین افراد خود را به کارتاز فرستادند، اسم او کاتو بود. او میخواست ببیند که آیا کارتاز هنوز برای روم دشمن خطرناکی است یا نه.

در آن موقع بیست و شش سال از فتح کارتاز توسط اسکیپیو میگذشت. کارتاز پر از طلا و نقره بود و دارائی و کشتیهای فراوانی داشت. کاتو همه‌اینها را دید و وقتیکه به روم برگشت گفت کارتاز باید نابود شود، او به همه رومیها میگفت که کارتاز باید نابود بشود. به این دلیل سپاهی به کارتاز فرستادند. کارتازها سرخختانه جنگیدند تا شهرشان را نجات دهند. اما رومی‌ها خیلی قوی بودند. آنها دیوارهای شهر را شکستند و خانه‌ها را آتش زدند. شهر مدت هفده روز در آتش می‌سوخت.

کارتاز با خاک یکسان شد. رومی‌ها شهر را نفرین کردند و هر کسی را که میخواست شهر را بسازد مورد لعن و نفرین قرار می‌دادند. واین آخرین داستان رومیها با کارتازها بود و اینکه چطور قویترین و دلیرترین دشمن خود را نابود کردند.

پایان

فرزندان کاپستان
کراید



کتابخانه کودکان

۴۸۶

۳۳

دوره



نَا خدَائِي پانزده

ساله



۱۴۰ ریال



لیلی کتابخانه

www.LiLiBook.ir